

شماره دوازدهم
آبانماه ۱۴۰۴
قیمت ۵ یورو
در بلاد اروپا



نشریه کرگدن اروپا



سحر برومند
لنا لیامی
غزاله وانقی
قاسم یوسفزی
سهراب مستوفی
پریسا دلشاد

رضا صادقی
سیدجواد رسولی
احمد رضا غنی
شراره دهشیری
ایرج آرمان

آینه‌های روبه‌رو، در همزیستی فرهنگی ♦ زنان و ادبیات افغانستان
ایران، قاره‌ای در یک مرز ♦ پرونده: ادب آداب دارد؟
داستان، روایت‌های واقعی از زندگی، نیوشیدن و نیوشیدن
در سوگ تقوایی و سینمای ملی ♦ تصویر تاریخ و ...





استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا،
آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با
تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است.
برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.



جلسه ماهانه دورهم نشینی و گفت و گو درباره آثار فاخر و کمتر دیده شده سینمای ایران
با حضور منتقدان، نویسندگان و عوامل سازنده
لطفاً برای کسب اطلاعات بیشتر به شبکه های اجتماعی ما مراجعه فرمایید.

 cinetoranj
centropersepolis





به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌بخت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
و کمی سیاست
۱۴۰۴

با همراهی:
سیدعلی میرفتاح
سردبیر:
نیوشا طبیبی گیلانی
معاون سردبیر:
پریسا صهبا

دبیر تحریریه: غزاله واثقی
تحریریه:
سید جواد رسولی، سحر برومند، ثمر فاطمی
امیر جدیدی، احمدرضا غنی، سام حاجیان
فرزاد رهنما، سعید اعلمی، مژده نورمحمدی
سمانه حسینی، قاسم یوسف‌زی، پریسا دلشاد
مریم تخت‌کشیان، لنا لیامی

مدیر هنری: سحر برومند
طراحی و اجرا: کرگدن
ناشر: تنجیرین پیکچرز / مادرید

telegram.me/kargadanspain
@kargadanmagazine_spain
www.rhinomags.com
editor@rhinomags.com

سرمقاله

ما، عشق و جنگ دوازده روزه / سردبیر - ۶

پرونده / ادب آداب دارد.

نسل بریده به که موالید بی‌ادب / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۰

ادب مهندس به ز امضای اوست / سهراب مستوفی - ۱۶

ادب یا هو / رضا صادقی - ۱۸

بی‌ادب باشیم؛ اما به قاعده! / احمدرضا غنی - ۲۲

ادب پیغام‌بری یا چگونه از گزند در امان بمانیم / غزاله واثقی - ۲۴

خداوند سایه ادب را کم نکند/ سحر برومند - ۲۶

ادب ایرانی، مهاجرت و مهدکودک / لنا لیامی - ۲۸

گزارش

در مادرید چه خبر بود؟ - ۳۰

سایه سار / داستان

جمال‌اوخویله / نسیم گزی - ۳۴

آداب ورود به لانه خرگوش در ساعت ۴ بعد از ظهر / آمنه دهشیری - ۳۸

سایه سار / روایت‌های واقعی

مهاجرت یا فرار / دنا درفشی - ۴۴

مادام و شادی‌های رنگین / لنا لیامی - ۴۸

نوشابه و نیمرو / ایرج ارمان - ۵۰

سایه سار / جعبه بنفشه‌ها

چمدانی از بسته‌های وطن / سعید اعلمی - ۵۲

آینه های روبه رو

بازخوانی مهمان‌نوازی در ادبیات مهاجرت / پریسا دلشاد - ۵۶

سایه سار / تصویر تاریخ

برپایه پان‌ایرانسم / سردبیر - ۶۲

ژین قند فارسی

فتوت‌نامه‌ها و رسائل خاکساریه / پریسا صهبا - ۶۶

سایه سار / سینما

در سوگ تقوایی و سینمای ملی / یحیی ذکاء - ۷۰

شوخی با تاریکی / سید جواد رسولی - ۷۲

سایه سار / دیدنی ها

فرناندو بوترو: مدرنیته یک کلاسیک / مژده نورمحمدی - ۷۶

ایرانشهر

در مدح ایران، قاره‌ای در یک مرز / رضا دلخانی - ۷۸

سایه سار / نیوشیدن

مرا ببوس، برای آخرین بار / ایرج ارمان - ۸۰

سایه سار / شعر

شعر زنان افغانستان/ گفتگوی قاسم یوسف‌زی با افسانه واحدیار - ۸۴

شعر - ۹۰

سایه سار / سفره

حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است / ایرج ارمان - ۹۲

سایه سار / ایرانگردی

دلنشین و گرم / سهراب مستوفی - ۹۶

سایه سار / اسپاتیانگردی

معجزه در پنج نقطه زمین / لنا لیامی - ۹۸

شیراز و اصفهان مادرید / سحر برومند - ۱۰۰

سایه سار / ورزشی

در ستایش متوسط بودن / رسول صادقی - ۱۰۲

خانه ما

اثر هندوانه‌ای در حکمرانی سیاسی / کیوان نجیب - ۱۰۴

بازی با حسرت پیری / سعید رضایی - ۱۰۶

همدلی پشت دیوار شیشه‌ای: گفت‌وگویی میان انسان و هوش مصنوعی / سهراب مستوفی - ۱۰۸

همسایگان ما در زمین

معماران پرنده - بخش نخست / رضا صادقی - ۱۱۰

شنبه های کرگدنی

خرده جنایت‌های رفاقتی / غزاله واثقی - ۱۱۶

ته مقاله

خیال‌پلو با روغن کرمانشاهی / سیدعلی میرفتاح - ۱۱۸

El Rinoceronte habla Español

Fernando Botero: la modernidad de un clásico / Mozhdéh Nourmohammadi - 123

Hospitalidad Y Literatura De La Migración / Parisa Delshad - 125

En alabanza de Irán – Un continente dentro de una frontera / Reza Dolkhani - 131

Milagro en cinco puntos del planeta / Lena Liami - 133

The Rhino Speaks English

In Praise of Iran – A Continent Within a Border / Reza Dolkhani - 137

Miracle at Five Points on Earth / Lena Liami - 139

ما، عشق و جنگ دوازده روزه

آنها که در دهه پنجاه شمسی دوره‌ای را در زندان به سر برده‌اند از تحریم‌ها و بایکوت‌های گروه‌های چپ بر علیه اعضای خود داستان‌ها دارند. آنها می‌توانستند برای فرد خاطی زندانی در زندان بسازند و او را از پای درآورند.

سردبیر

شدند و شرایط بسیار سخت‌تر شد. انزوای در مهاجرت زجری کشنده است. آنها که در دهه پنجاه شمسی دوره‌ای را در زندان به سر برده‌اند از تحریم‌ها و بایکوت‌های گروه‌های چپ بر علیه اعضای خود داستان‌ها دارند. آنها می‌توانستند برای فرد خاطی زندانی در زندان بسازند و او را از پای درآورند. اگر به اصطلاح آن روزهای این گروه‌ها، کسی «مسئله دار» می‌شد یا از فرمان رهبری سازمان و حزب در زندان سرپیچی می‌کرد، دیگر هیچکس با او مرادوای نداشت، بر سر سفره راهش نمی‌دادند، او را در جمع خود نمی‌پذیرفتند و هزار کار دیگر تا او را منزوی و تنها و نابود کنند. آنها که در مهاجرت به این انزوای اجباری سوق داده می‌شوند در موقعیتی شبیه همان زندانی‌ها قرار می‌گیرند. این‌ها را که عرض کردم مهاجر جماعت نیک می‌داند. اما اینکه در این روزها چه می‌گذرد و ما چه می‌کردیم؟ تابستانی گرم و طاقت‌فرسا را پشت سر گذاشتیم. قرار نیست اینجا غر بزیم، بلکه باید شکر خداوند را هم به جای آورم که با همه گرمای کشنده مادرید و آفتابی که حتی اعضا و جوارح درون بدن آدمی را می‌سوزاند، سایه سار محبت و مهر برپا بود. عوارض روحی و روانی فشارهای ایام جنگ اندک اندک خودش را نشان می‌داد و هر از گاهی با یک حمله عصبی یکی از ما را روانه بیمارستان می‌کرد.

خود من را با ضریان قلب ۱۲۰ و فشار ۱۹ بر ۹ با سرگیجه شدید و تهوع به بیمارستان رساندند، احوالم طوری بود که یقین داشتم عن‌قریب ملک‌الموت را زیارت خواهم کرد. اطرافیان هم به چشم مسافری رفتنی نگاهم می‌کردند، اما مسئولین اورژانس، گویی به جای دل،

از بامداد ۲۳ خرداد ۱۴۰۴، در وجود بسیاری از ما ایرانی‌ها چیزهایی تغییر کرد. صبح آن روز که خورشید طلوع کرد، دیگر هیچ ایرانی‌ای شبیه به پیش از ۲۳ خرداد نبود. سال‌هاست که نسبت ما با حکومت و سرزمین امان مهم‌ترین دغدغه ملی امان را شکل داده: به خصوص پس از ۸۸ و جنبش زن، زندگی، آزادی – بحث‌ها بالا گرفت و حساسیت‌ها بیشتر شد. دو طرف سخت بر طبل جنگیدن کوبیدند و کمتر به ایران و ایرانی و مصلحت و آینده این دو عنصر گران‌قدر فکر کردند. بعضی از بغض به دامن دشمن‌ترین دشمنان ایران فروغلطیدند. مردم ایران نیک می‌دانستند که اختلافات ما، از پایه و اساس نزاعی خانگی و خانوادگی است و باید در داخل خانه، در مرزهای ایران و با برقراری یک گفت‌وگوی ملی، حل شود. آنها که چنین می‌اندیشیدند اگرچه از دو سو مورد حمله و فشار بودند، اما به زعم من، در شرافتمندانه‌ترین و اصیل‌ترین موضع ممکن قرار گرفتند. روزهای اول جنگ تکلیف چندان معلوم نبود و عده‌ای بی‌محابا و بدون آنکه عافیت اندیشی کنند، یکسره جانب میهن را گرفتند. عده‌ای هم موضع ضد میهن گرفتند و خیال خام در سر می‌پختند که با هواپیماهای نظامی ناتو و اسرائیل به ایران بازمی‌گردند و سر رشته امور کشوری را به دست می‌گیرند که نه نسبتی با آن و نه شناختی از آن دارند. هر چه بود گذشت، روزهای تلخی که برای بسیاری از ایرانی‌ها به ویژه آنها که دور از وطن زندگی می‌کردند و در عشق‌اشان به میهن و ایرانی‌ها تردیدی نداشتند، تلخ‌تر و اضطراب‌آورتر هم بود. معیشت عده زیادی تحت تأثیر رفتارشان در حمایت از میهن قرار گرفت، عده‌ای دیگر منزوی شدند و دوستان سابق‌اشان به دشمنان‌اشان تبدیل

معمول کوله پشتی حاوی لپ‌تاپ و دست‌نوشته‌ها و خرت و پرت‌های دیگری که یک روزنامه‌نگار مهاجر در انبان دارد را پشت صندلی خودم آویختم. در انشای گفت‌وگو من حس کردم که چیزی سبک از پشت سرم عبور کرد. دو دوست ایرانی روبه روی من نشستند و و و طبیعتاً من و پشت سر من را می‌دیدند، با همه این احوال دزدی ماهر چنان کوله‌پشتی و محتویاتش را برد که دوستانم ندیدند و من هم نفهمیدم. صاحب کافه پلیس خبر کرد و افسر پلیس شهرداری از لحظه ورود به صحنه آب پاکی را بر دستم ریخت که «کیف پیدا نمی‌شود، اگر بیمه داری، من گزارش بنویسم.» و البته که من بیمه نداشتم. همین تشریفات حدود سه ساعت طول کشید و کار به التماس از سوی من که «از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم، مرحمت فرموده ما را مس کنید». نوشتن گزارش و بعد امضای اظهارنامه با این مضمون که «شکایتی ندارم» به تنهایی یک ساعت زمان برد و دست آخر پس از معطلی فراوان رها شدم و عطای کوله پشتی و محتویاتش را به لقایش بخشیدم.

این‌ها را که عرض کردم از باب این بود که ما در داخل ایران – علی‌رغم تمامی کمی و کاستی‌ها. خدمات بسیار خوبی دریافت می‌کنیم. سطح و کیفیت این خدمات به صورتی است که مردم کشورهای دیگر باور نمی‌کنند، اما برای ما به صورت امری بدیهی و عادی درآمده. عرضم این نیست که سیستم ما بی‌نقص است، نه ابداً اینطور نیست. نظام اداری ما درگیر مشکل بزرگی است به نام «ادب». نه آداب انسانی و احترام به ارباب رجوع در آن رعایت می‌شود و نه ادب حرفه‌ای. پرونده این شماره هم به موضوع ادب و انواع آن پرداخته است.

در به جا نیاوردن ادب حرفه‌ای همان بس که به طور مثال، نمایندگی فرهنگی کشورمان در همین اسپانیا که از بودجه ملی پول دریافت می‌کند، خود را ملزم به خدمات رسانی به هموطنان و پاس‌خگویی نمی‌داند و رفتاری ناشایست و غریب‌وار با فعالان واقعی فرهنگی و ایران‌دوستان دارد. اما در مقابل، برای هر خارجی که از راه برسد و به ظاهر خود را دوست‌دار فرهنگ ایرانی جا بزند و درخواست پول و کمک داشته باشد، فرش قرمز پهن می‌کند، بارها هم از این مسیر هم ضربه خورده‌اند و هم مال ملت را به باد داده‌اند، اما باز هم خارجی خارجی است و عزیز. شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر...

تا بعد خداوند نگهدار شما و ایران باشد!



نسل بریده به که موالید بی ادب

آنها که سنت را نمی شناسند، تصور می کنند که پدیده ای است جامانده در گذشته ای متصلب و لبریز از نادانی و به همین دلیل از هماهنگ شدن با پیشرفت عاجز است. اما سنت در نفس خود بسیار پویا و زنده است که اگر نبود نمی ماند و به روزگار ما نمی رسید.

نیوشا طیبی گیلانی

پدر من، در میانه روزگار فرنگی مآبی و مقید به آداب و سنت ها ماندن، قرار داشتند. تحولات اجتماعی ایران از نیمه سلطنت مرحوم ناصرالدین شاه تا همین روزگار ما هم تماماً متأثر از همین کشاکش بین سنت و مدرنیته بوده و هست. دکتر ماشالله آجودانی - که عمرشان دراز باد - در کتاب ارزشمند «مشروطه ایرانی» این کشمکش تاریخی را بررسی کرده و نتایج جالبی هم از آن گرفته اند.

آنها که سنت را نمی شناسند، تصور می کنند که پدیده ای است جامانده در گذشته ای متصلب و لبریز از نادانی و به همین دلیل از هماهنگ شدن با پیشرفت عاجز است. اما سنت در نفس خود بسیار پویا و زنده است که اگر نبود نمی ماند و به روزگار ما نمی رسید. سنت، توانسته چنان خود را با مقتضیات روزگار درآمیزد که آدمی خود را از آن بی نیاز نمی دیده. سنت ها، همان آداب زندگی هستند. ادب و سنت است که به حیات ما رنگ و روی ایرانی می دهد و ما را از بقیه ملل متمایز می کند. زیبایی شناسی ایرانی، ادبیات فارسی و آن شاعرانگی و ظرافت و عمقی که در تمامی عرصه های زندگی انسان ایرانی جاری است و آن تأمل و اندیشیدنی که جوهر تمدن ماست، حاصل همین سنت است. سنت و ادب را کسی وضع و تصویب نکرده، قانون نوشته شده نیست، طراحی نشده، بلکه برآمده از تجربه و مقتضیات زندگی در این سرزمین، قوانینی شکل گرفته و برپا شده که رعایت آنها موجب تداوم حیات و اعتلای فرهنگی و ماندگاری تمدن ماست.

در طول قرن ها تا امروز که ما بی قفه زیر حملاتی از

زنده یاد پدرم، مردی مرتب و منظم و مقید به آداب بود. وقتی از بیرون به خانه می آمد، کفش هایش را تمیز می کرد، حتی برای اینکه گرد و غبار خیابان را از آن بزدايد، فرچه ای هم می کشید، قالب می زد و در جای خودش، در جاکفشی مخصوص خودش می گذاشت. بعد می رفت که لباس خانه بپوشد، هیچ وقت پاجامه به تن نمی کرد. همیشه، پیراهن و شلوار شسته و اتو کشیده آماده داشت. ظاهر لباس خانه اش با لباس بیرون کم و بیش یکی بود، جز اینکه لباس خانه کمی مستعمل تر بود. از اینکه پای بی جورابش را کسی ببیند، معذب می شد. هیچ وقت جلوی ما فرزنداناش با شلوار کوتاه و پای لخت رفت و آمد نمی کرد. بیشتر مردمانی که هم نسل پدر من و ما قبل آنها بودند مقید به آدابی بودند و با دقت و ظرافت این آداب را به جا می آوردند. همین آداب - که امروز به آنها می گویند استاندارد یا فرهنگ - بود که هویت ایرانی را ساخت و سنت را به وجود آورد و ما را از تمامی مخاطرات دهشتناک تاریخی امان عبور داد و به امروز رساند که شرحش را تا آنجا که توانم باشد به عرض می رسانم.

بعد از هزاران سال، روزگاری رسید که تصور کردیم هرچه غیر غربی است، خرافه است و زائد و باید آنها را به سویی خمیم و یکسره همرنگ جماعت فرنگی شویم تا تجدد و پیشرفت حاصل شود. آنها که شیفته غرب و تجدد دروغین اش شده بودند بی آنکه درکی از سنت و ادب ایرانی داشته باشند به هوای اینکه از جهود و خمودگی به درآییم، به خود و زندگی اشان رنگ بیگانه زدند. نسل پیش از من، یعنی افرادی مثل

غرب و شرق بوده‌ام، آنچه هویت تاریخی ما را حفظ کرده، همین سنت و ادب ایرانی بوده است و دیگر هیچ. مقید بودن به آداب و سنت‌های ایرانی منافاتی با متحد شدن ندارد. تمدن ایرانی، در طول هزاران سال، ده‌ها و بلکه صدها بار با فرهنگ‌های دیگر مواجه شده. هنر و قدرت تمدنی ما در این بوده که پدیده‌های نو و خوشایند و کارآمد را به سرعت و دقت از صافی فرهنگ ایرانی می‌گذرانده و به آن رنگ و لعاب خودی می‌زده و بعد کارآمدتر و مفیدتر در عرصه زندگی و حیات تاریخی خود به کار می‌گرفته و همین قدرت و اعتماد به نفس در به کارگیری هر تجربه خوب، تمدن ما را امتداد بخشیده است.

برگردیم به داستان آن نسل پیشین؛ پدرم و مصاحبان و هم‌سن و سال‌هایش وقتی صحبت از مشکل ترافیک تهران می‌شد، می‌گفتند: «اتومبیل به ایران آمد بی‌آنکه فرهنگ استفاده از آن هم بیاید.» درست هم می‌گفتند ما در عرصه ادب اجتماعی، به ویژه آنجا که قرار بود از پدیده‌های وارداتی استفاده کنیم، از رسم و راه آباء و اجدادی جا ماندیم. یعنی تا پیش از عصر تجدد ایرانی، کم و بیش از نیمه سلطنت مرحوم ناصرالدین شاه قاجار، دیگر صبر و قرار از دست دادیم و هرچه دست‌امان رسید را وارد زندگی خود کردیم. چرا؟ چون بعد از مواجهه ما با تمدن غربی و حیرت ما در مقابل صنعت و فن‌آوری، آن اعتماد به نفس و اعتقاد به دستگاه آداب و سنت ایرانی را از دست دادیم. غرب‌گراها هم بر طبل ضدیت با هر چه نام و نشانی از فرهنگ قدیم ایران داشت می‌کوبیدند و درست و نادرست ایرانی را یکسره خرافه و اسباب عقب‌ماندگی نشان می‌دادند. چنین شد که ما بسیاری از حسنات ادب اجتماعی ایرانی را فرو گذاشتیم و به گرداب بحرانی درافتادیم که هنوز هم کم و بیش دچار آن هستیم.

ادب در ساحت اجتماع و سیاست و حرفه

به جا آوردن رسم شهروندی و به رسمیت شناختن حقوق در و همسایه و اهل محل و هزار نکته ظریف و لطیف و انسانی در آداب ایرانی هست که روابط اجتماعی ما را سامان می‌داده و زندگی در خاک ایران که سرزمینی خشک و خشن و ناهموار برای زیستن بوده را دلپذیر و قابل تحمل می‌کرده. نمونه‌های آن که تا امروز هم کم و بیش بین ما رایج است، سنت رسیدگی به همسایه و اهل محل است. رسم بود که اهالی محل مثل اعضای خانواده از حال و هوای هم

جا نمی‌دادم و حق تقدم آنهایی که در صف بوده‌اند را نادیده نمی‌گرفتم. اگر همان ادب ایرانی بر روابط اجتماعی ما هم حاکم بود، دیگر موتورسواری که به حریم پیاده‌رو تجاوز می‌کرد، خود را صاحب حق نمی‌دانست.

اگر ادب ایرانی بر روابط اجتماعی و در ساحت عمومی همچنان حاکم بود، در شبکه‌های اجتماعی به هم فحاشی نمی‌کردیم، اصلاً دزدی و اختلاس نمی‌کردیم، اگر هم می‌کردیم چشم نمی‌دراندم و به عالم و آدم ناسزا نمی‌گفتیم و خود را قهرمان ملی جا نمی‌زدیم. می‌فهمیدیم که بی‌ترتیبی و بی‌ادبی کرده‌ام و ادب امانت‌داری را به جا نیاورده‌ام و از اطمینانی که به ما کرده‌اند سوءاستفاده کرده و مال ملت را به جیب زده‌ام.

پژوهشگر سترگ و محترم جناب آقای مهران افشاری، سال‌هاست که در زمینه گردآوری «فتوت‌نامه‌ها و رسائل خاکساری» کوشیده و کتاب ارزشمندی هم با همین عنوان منتشر کرده‌اند که در ایران‌شهر این شماره هم به آن اشاره‌ای کرده‌ام. فتوت‌نامه‌ها، قسم‌نامه‌ها و پیمان‌نامه‌های اصنافی هستند که به مثابه حلقه‌های عیاری و پهلوانی، هم عهد می‌شوند که با اقتدا به یک رهبر معنوی، در صدد خدمت به خلق آن‌هم بر پایه اخلاق و فضیلت و پاک‌دستی برآیند. این فتوت‌نامه‌ها البته که بر مبنای مقتضیات آن زمان نوشته می‌شده و چون سندی برای نظم اجتماعی و سامان‌دهی مناسبات به کار می‌آمده‌اند. رعایت مفاد آن رسم و پیمان‌ها، سرسپردگی به ادب پهلوانی و رسم عیاری بود.

اینها را که عرض می‌کنم، از باب تأسف خوردن به گذشته‌ای بی‌نقص و آزرده‌ای از پیشرفت و مدرنیته و رفاه نیست. بلکه حسرت این است که ما هم می‌توانستیم هگام با مجهز شدن به دستاوردهای فن‌آوری و برخورداری از مواهب زندگی جدید و رفاه، ادب ایرانی را هم در آنجا تعبیه کنیم تا امروز به مشکلاتی برخوردیم.

اگر کسبه ما بر همان عهد قدیم می‌بودند و رعایت ادب کسب و کار را از نان شب واجب‌تر و نیرنگ در معامله را موجب مشکوک شدن وضعیت درآمد حاصله می‌دانستند، آیا امروز چنین وضعیتی در بازار داشتیم؟ آیا هیچ خوراک‌فروش مؤدب و محترمی دل و قلو و به باقی‌مانده‌های مرغ را در مایه کباب چرخ می‌کرد و به دست مشتری بی‌خبر بی‌گناه می‌داد و از او پول می‌ستاند؟

البته که مقید ماندن به آن آداب و چهارچوب‌های اخلاقی، ما را یکسره مبدل به مدینه فاضله و ملک بی‌نقص نمی‌کند، اما بسیاری از سختی‌ها و معضلات اجتماعی ما که برآمده از تجاوز به حقوق دیگران و نادیده گرفتن روابط شهروندی است حل می‌شود.

بر این اساس اگر اعضای جامعه به آداب شهروندی پایبند باشند و بدانند که عنوان «شهروند» حاوی حقوق و البته مسئولیت است، حق خود را هم از حکومت مطالبه می‌کنند. دولت برآمده از شهروندان هم علی‌القاعده باید خود را مقید به رعایت آداب حکومت بداند و شأن حاکمیت بر کشور و مردمانی این چنین را به جا آورد.

البته که ذات قدرت سرکش است، اما قدرت مقید به آداب، حاکمیتش را به صورت مشروط اعمال می‌کند و می‌داند که نباید پا را از آداب بیرون بگذارد. اصلاً چهارچوب‌های قانون اساسی برای مقید کردن قدرت در ارکان و مناصب حکومتی بر اساس آداب و مقتضیات اجتماعی و سیاسی و با نگاهی برآمده از سنت و تاریخ وضع شده است. در این عرصه ما برای رسیدن به الگویی ایرانی، تکاپوی فراوان و بلند مدتی کرده‌ام، تلاش و جست و جویی که هنوز ادامه دارد. ما چندین دهه پیش فهمیدیم که الگوهای غربی برای اداره کشور ما ناکارآمد هستند و انقلاب ماحصل همین دیدگاه بود. سخن گفتن در این حوزه تخصصی علم سیاست البته فرصت و فضایی جداگانه می‌طلبد.

ادب فردی

سنت سفره ایرانی دارای دقایق و ظرایف بسیاری است. این دقایق و ظرایف محدود به آداب نشستن بر سر آن نیست و حتی به نکات معنوی ژرف‌تری هم توجه می‌شود. سنت سفره ایرانی میراث گرانبهایی است که نشان می‌دهد آداب و سنت‌های ایرانی تا چه اندازه به ذات و بطن و نیازمندی‌های جسمی و روحی توجه داشته و برای تحکیم روابط جمعی با هم و اشاعه مهریانی و احترام و تشخص دادن به آدم‌ها تمهیداتی دارد. این ضوابط و قوانین نانوشته یک شبه به وجود نیامده و توسط کسی هم بنیان گذاشته نشده‌اند. اینها تدابیر ملتی تاریخی هستند که براساس نیازمندی‌های آن شکل گرفته و تبدیل به پدیده مشترک تمامی ایرانی‌ها از اقوام و مناطق گوناگون شده‌اند. این سنت‌ها نه تنها در سرزمین اصلی ایران برقرار بوده و هستند، بلکه در حوزه ایران

فرهنگی هم رعایت می‌شوند.

از اول آشنایی با غرب، فرهنگی مآبی و به روش و حرکات و سکنات اروپایی رفتار کردن هم بین عده‌ای رایج شد و داد اندیشمندان وطن‌خواه از این اداها درمی‌آمد. بی‌اعتنایی به مبانی آداب ایرانی، موجب تزلزل در روابط اجتماعی و فردی شد. اگر این فرهنگی مآبی در گذشته محدود به عده‌ای خاص بود و در پهنه اجتماع به اسم «فکل و کراواتی» و بین خواص با اصطلاح «مستفرنک» خوانده می‌شد، در دوره ما فراگیر و موجب تمایز و سرپلندی نزد برخی تلقی می‌شود.

مبنای ادب ایرانی در روابط فردی ایثار است، همان که نزد ما «تعارف» خوانده می‌شود و به تعبیر نامهربانانه آنانی که فرهنگ ایرانی را نمی‌شناسند نماد ریاکاری و دورویی به حساب می‌آید. فرهنگی مآب‌ها به بهانه تجدد، آداب فردی جاری ایرانی را به سویی نهاده و براساس آنچه که از غرب تصور می‌کنند، خود را مرکز و محور عالم دانسته و خود را مقدم بر دیگری فرض می‌کنند. در این شیوه وقتی بزرگتری وارد جمع می‌شود لازم نیست از جا برخیزیم و سلام دهیم و احترام کنیم، با هر کسی از بزرگ و کوچک اجازه داریم با خطاب «تو» صحبت کنیم، کنار سفره می‌شود لم داد و پاها را دراز کرد یا بی‌اعتنا به کوچک و بزرگ بشقاب را پر کرد و گوشه میز به لم‌باندن لقمه‌ها، سر را گرم کرد. در این سبک و سیاق «من» مهم هستم. پس این «من مهم» تعارف و ایثار را خرافه و موجب زحمت و اتلاف وقت می‌داند، به خود حق می‌دهد که هر طور دوست دارد رفتار کند و به بهانه بی‌تعارفی و «کول» بودن، هر زشت و ناپسندی را بر دیگران روا دارد و هر سخن ناهمگون و ناهموار را به عنوان رک و سراسر است و بی‌تعارف حرف زدن بر زبان براند. البته که توصیه برخی به اصطلاح روان‌شناسان و روان‌کاوان هم بر این شیوه صحه می‌گذارد و آن را نشانه سلامت نفس و توجه به خویشستن می‌انگارد. فروید - لعنت الله علیه - و شاگردانش هم به بهانه درمان تمامی این مبانی غیر انسانی و غیر اخلاقی را تئوریزه کرده و به خورد خلق الله داده‌اند و ماحصل شده است آنچه که می‌بینید. روابط صدمه‌خورده حاصل از خودخواهی و توجه طلبی و سخن درشت گفتن به جای ادب ورزیدن و جانب انصاف و رعایت و اعتدال را نگاه داشتن.

ادب سفره ایرانی چنان انسانی و ایثارگرانه و ظریف و لطیف است که ممکن نیست همه فلسفه و راه و روش

آن را در کوتاه زمان به یک غیر ایرانی آموخت. ادب سفره، مشتی است نمونه خروار از آداب فردی یک ملت. اگر انگلیسی‌ها، به آداب سفره‌اشان مفتخر هستند و برای آموختن آن به دیگران دوره آموزشی برپا می‌کنند. آداب آنها شامل پوشیدن لباس مناسب و مخصوص شام انگلیسی و ترتیب نشستن و کارد و چنگال به دست گرفتن و خوراک و نوشیدنی به دهان بردن است. اما ادب سفره ایرانی، پیش از این‌ها به پاکیزگی مادی و معنوی آنچه بر سر سفره گذاشته می‌شود تاکید دارد. خوراک بر سر سفره باید که از مال دزدی و غصبی به دست نیامده باشد، اگر نه، هر چیز دیگری در این موضوع باد هواست. بعد از پاکیزگی معنوی خوراک، آن‌گاه به مباح بودن خوراک، تمیزی و تازگی و رنگ و عطر و بوی آنچه بر سر خوان گذاشته‌اند می‌پردازند. شیوه نشستن و پذیرایی کردن میزبان، اینکه نباید از خوراک تعریف کند، نباید به بشقاب مهمان چشم بدوزد، نباید کاری کند که مهمان معذب شود، نباید زودتر از مهمان خوراک خوردن را ترک کند و ... از وظایف اوست. مهمان هم وظیفه دارد مودب و آرام بر سر سفره بنشیند، آراسته و اندک لقمه بردارد، حرکتی نکند که سایر کسانی که دور سفره هستند، اشتهايشان کور شود، نباید سخن درشت بگوید. رسم ایرانی چنین است که سخن گفتن بر سر سفره باید کوتاه و موجز و البته دلپذیر و پاکیزه باشد. از همه اینها بالاتر و والاتر این اعتقاد ایرانی است که: «رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب/ میزبان ماست هر کس می‌شود میهمان ما» صائب فرموده که برکت سفره از میهمان است و اصلاً رزق خانه از قدم میهمان حاصل می‌شود و بدا بدا به حال خانه‌ای که پای میهمان از آن بریده شود. شخصاً اعتقاد دارم که سلامتی و و رنگ روی سفره مرهون قدم میهمان است و بریدن پای میهمان از خانه، تیره‌بختی و مضيقه و تنگی به همراه می‌آورد و به عینه نتایجش را دیده‌ام. شوربخت کسی است که ناچار است تن به قوانین هم‌خانگی دهد و دست از میزبانی و میهمان‌داری بکشد.

ادب عشق و رفاقت و دشمنی

در هجوم مدرنیته‌ای جعلی و بی‌هویت که در پی تجاری سازی هر پدیده‌ای است، دیگر از عشق به آن احوالی که در شعر سعدی و حافظ آمده خبری نیست. حتی از آن شوریدگی‌ها و شیدایی‌های چند دهه پیش هم نشانی باقی نمانده، امروز معامله بر

سر این است که چه کسی صورت حساب رستوران را پرداخت کند. سوداگری بر سر تن است و پول. نمی‌شود گفت که فاتحه عشق را هم باید خواند، که عالم به وجود عشاق هنوز رنگ انسانی دارد، ولی واقعیت آن است که دیگر کمتر کسی ادب عشق ورزیدن را به جا می‌آورد. عشاق برای ابراز احساس خود به معشوق، دیگر دیوان شعرا را زیر و رو نمی‌کنند، بلکه عشق ورزیدن را از سینمای هالیوود می‌آموزند.

ادب عشق را به جا آوردن یعنی ساحت مهرورزیدن و دل باختن را از عرصه تن و لذت‌های جسمانی جدا کردن. یعنی حریم معشوق را مقدس داشتن. قدیم، کم و بیش شاهد چنین دل‌داده‌گی‌هایی بودیم. عاشق، سال‌ها از دور فقط نظاره می‌کرد و معشوق چنان برایش پاک و مقدس و دست نیافتنی می‌نمود که جرات ابراز عشق نداشت. البته که شیوه رفاقت و عشق‌ورزی و حتی دشمنی کردن بستگی به زمان و احوال مردم هر عصر دارد، اما وقتی والاترین حس آدمی چنین به چاه فرومایگی و حقارت سقوط کند، دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟ ادب عاشقی را به جا آوردن یعنی تکریم معشوق را کردن، یعنی در تبادل حس والای مهرورزیدن مشارکت کردن، یعنی مهر را با ده، بلکه صدها برابر مهر پاسخ گفتن. ادب عاشقی را به جا آوردن یعنی دست و دل‌بازی در به کار بردن تعابیر عاشقانه، یعنی همراهی کردن در رشدی معنوی و دو جانبه جز این قراردادی رسمی و خشک و پیمان بردگی و بندگی است. عشق آراسته به ادب عاشقی، آزادگی و رهایی و آرامش به همراه دارد، نه اضطراب و دعوا و درگیری.

به جا آوردن ادب رفاقت هم خالی از ظرافت و لایه‌های پیدا و پنهان نیست. رفاقت در فرهنگ و مرام ایرانی‌ها رسم و راهی دارد و هر که آداب آن را به جا نیآورد، ناریف‌اش می‌خوانند و البته که این تهمت پیش افراد متشخص و مودب، سخت عذاب دهنده و حقارت‌بار است. رسم رفاقت را به جا آوردن، آنطور که نزد مردم با مرام و وفادار و آراسته به ادب رایج است، همراهی کردن رفیق در غم و شادی و در اوج و فرود و سختی و گشایش است. غیبت و خبر رفیق را به جای دیگر و نزد دشمنان بردن، گناه ناخوشودنی است و خیانت تمام و کمال. مثل‌اش آن کسی است که مشکلات وطن را پیش دشمنان میهن می‌برد

و از آنان امید یاری دارد که این هم از مصداق خیانت در رفاقت است: «گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است.»

در این باب، یعنی رفاقت و راه و رسم آن باید جداگانه و به وقتی دیگر سخن گفت. در شماره پیشین و پرونده مام میهن در همین موضوع رفقا نوشته‌اند و بحث کرده‌اند.

اما مهم‌ترین بخش آداب انسانیت، ادب دشمنی را نگه‌داشتن است. آدمی باید بداند که در وضعیت خصمانه تا کجا می‌تواند پیش برود. در علم حقوق و قضا می‌گویند که «جرم و تنبیه باید در تناسب با هم باشند» نمی‌شود برای تنبیه سارقی که تخم‌مرغی را دزدیده، حکم دست بردن صادر کرد. در دشمنی کردن هم باید متناسب با آنچه پیش آمده خصومت ورزید و پیش از آن، عدول از اخلاق و ادب است. حتماً دیده‌اید که بعضی از اوقات افرادی که در یک اختلاف جزئی درگیر شده‌اند، چنان عرض و آبروی هم را می‌برند که گویی اختلاف خونینی را از سرگردانده‌اند. قدیم‌ترها چندان دشمنی می‌کردند که اگر در کوچه و خیابان چشم‌اشان به هم افتاد از هم نگریزند و سلام هم را علیکی بگویند. حق نان و نمک و سفره را نگه‌داشتن در اخلاق و منش ایرانی، برای روزهای دشمنی و دوری است.

زندگی چندان کوتاه است که فرصتی برای دشمنی ورزیدن و زیت عمر را به پای آن سوزاندن نمی‌ماند. دشمنی بی‌حسابی که سقف و حدی ندارد، درون را تیره می‌کند و جهان را به نظر زشت و سخت می‌آورد که گفته‌اند «سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش».

در دشمنی کردن به ویژه با آنانی که روزگاری بر سر سفره‌ای نشسته‌ایم باید جانب احتیاط را به حد اعلا نگاه داشت و هر لحظه یاد روزهای خوش رفاقت و دور هم نشینی را کرد و خطا اگر قابل چشم پوشی و گذشت است باید از آن گذر کرد. پایان سخن را هم بگویم و زحمت را کم کنم که اگر آداب زندگی را چه در کار و مسئولیت و چه در رفاقت و پدری و مادری و فرزندی و هر جایگاهی که داریم نگاه داریم، البته دنیای امان گلستان می‌شود و دیگر به این بند آخر آداب دشمنی کردن هم نمی‌رسیم.

ادب مهندس به ز امضای اوست

کار اصلی هر مهندسی بهینه کردن تولید است یعنی ساخت بهترین محصول یا خدمت با حداقل هزینه که به این منظور دو عامل مهم نیاز است، اول گستردگی منابع که بتوان از بین آنها بهترین‌ها یا بهینه‌ترین‌ها را انتخاب و استفاده کرد و دوم بررسی ارزش منابع منتخب.

سهراب مستوفی

ساختمان‌هایی که می‌ریزند، معادنی که منفجر می‌شوند، کابل‌هایی که اتصالی می‌کنند و لوله‌هایی که نشستی دارند. در این موارد و مسائلی از این دست همیشه پای یک مهندس و امضای وی در میان است. مهندسانی که گهگاه حتی از محل اجرای پروژه هم اطلاع ندارند و مدارک برای‌شان ارسال می‌شود، تایید و امضا می‌کنند و به کارفرما بازمی‌گردانند و همین موضوع باعث شده است اصطلاحاتی مانند «امضا فروشی» و «مهندس پروازی» سال‌هاست که در این کشور رواج یافته و چندان هم دور از واقعیت نیست، اما نتایج آن، موجب نشده است که چرایی آن را واکاوی کنیم و برایش راه‌حلی در نظر بگیریم.

مسئله اول این است که چرا و در چه مواردی به تأیید مهندسان نیاز داریم؟

پاسخ این پرسش قدری واضح است. مروری بر مقررات کشور نشان می‌دهد هم‌وطنان‌مان در مواردی که بخش قابل توجهی از سرمایه‌شان را برای آن پرداخت می‌کنند یا سلامت جسم‌شان با موضوعی درگیر است، نیاز به تایید فنی و یعنی مهندسین دارند.

سوال دوم این است که وقتی یک تایید و امضا با جان و مال مردم سر و کار دارد، نظارت از دور، بازدید هماهنگ شده از پروژه یا عدم حضور در محل اجرا امکان چنین تأییدی که موجب اطمینان مصرف‌کننده باشد را می‌دهد؟ پاسخ روشن است، قطعاً خیر!

و آخرین پرسش این است که چرا نه مهندس و نه کارفرما علی‌رغم اطلاع از عواقب قصور احتمالی‌شان که ممکن است موجب مرگ انسان‌ها یا خسارات چند ده میلیارد تومانی شود، علاقه‌ای به حضور مستمر و نظارت دقیق برای اجرای عملیات ندارند؟

پاسخ این سوال که شاید راحت‌ترین و دم‌دستی‌ترین توجیه را دارد و البته که در بحث ما چندان مهم نیست، معمولاً عنوان می‌شود سرمایه‌گذار برای کاهش هزینه‌ها از مصالح نامرغوب و نیروی انسانی ناکارآمد استفاده می‌کند و به همین علت مهندس ناظر را راضی نگه می‌دارد تا در کارش وقفه‌ای نیفتد! اما واقعیت این نیست، نه مهندس ناظر پول قابل توجهی دریافت می‌کند و نه در بازار پر رقابت مسکن، معدن و امثال آن جای استفاده از مصالح نامرغوب و کارکنان ناوارد است. کما این‌که هیچ کارفرمای با سابقه‌ای سرمایه‌ارزشمند خویش را به دست افراد ناوارد که کارنامه قابل قبولی در کار نداشته باشند نمی‌سپارد. قیمت مصالح، ماشین‌آلات و مجوزهایی که سرمایه‌گذار برای اجرای یک پروژه هزینه می‌کند، به مراتب از هزینه دستمزد تمام پرسنل بیش‌تر است.

مسئله اصلی اینجاست که کار اصلی هر مهندسی بهینه کردن تولید است یعنی ساخت بهترین محصول یا خدمت با حداقل هزینه که به این منظور دو عامل مهم نیاز است، اول گستردگی منابع که بتوان از بین آنها بهترین‌ها یا بهینه‌ترین‌ها را انتخاب و استفاده کرد و دوم بررسی ارزش منابع منتخب.

به عبارت دیگر یک مهندس باید فهرستی عریض و طویل از منابعی که می‌تواند با آن‌ها یک محصول را تولید کند در اختیار داشته باشد و با کنار هم قرار دادن آن‌ها طرح‌های گوناگونی را برای تولید تهیه، محک بزند، نتیجه را بررسی و مرغوب‌ترین محصول با مناسب‌ترین قیمت را به بازار معرفی نماید.

و این دقیقاً اتفاقی است که در کشور ما نمی‌افتد زیرا اولاً به دلایل متعددی تنوع چندان در منابع نداریم که مهندس را وادار به ارائه طرح‌های زیادی کند و دوم که بسیار مهم‌تر است، ارزیابی منبع مهمی چون انرژی است. به این معنی که از یک سو مهندس به دلیل محدودیت منابع، نمی‌تواند طرح‌های

چندان خلاقانه‌ای ارائه کند و از سوی دیگر بهینه‌سازی‌ای که می‌تواند اجرایی نماید هزینه سرمایه‌گذاری یا دستمزد بیش‌تری از میزان کاهش هزینه خرید منابع خصوصاً انرژی را به همراه خواهد داشت.

و شاید همین موارد مهم‌ترین دلیل برای مصرف چند برابری منابعی مانند، آب، برق، گاز، بنزین، گازوئیل، خاک، نیروی انسانی و حتی مواد غذایی در کشور است.

حال مسئله اصلی اینجاست که چه کنیم؟ چند سالی است که موضوع اخلاق مهندسی در کشور مطرح شده که همچون سایر موارد مشابه نتیجه‌ای ناامیدکننده داشته است. که دلایل آن هم روشن است صرفاً اتکا به موضوعاتی نسبی مانند اخلاقیات که باید از سوی طرفین موضوع مانند سرمایه‌گذار، مهندس و مشتری باشد بدون در نظر گرفتن شرایط، منافع، توانایی و امکانات طرفین، کارآمدی نخواهد داشت. از سوی دیگر تجربیات سایر کشورهای پیشرفته هم در این زمینه چندان برای ما کارایی ندارد، زیرا آن‌ها با واقعی کردن قیمت و ارزش‌ها، بازیگران عرصه تولید را مجاب به استفاده از تخصص کرده‌اند و بازیگرانی که نتوانند در بازار رقابتی دوام بیاورند خود به خود کنار خواهند رفت.

اخلاق مهندسی رعایت همان آدابی است که ملازم این شغل و شغل‌های دیگر است و متأسفانه در نظام اجتماعی ما گم شده است. روزگاری بود که معمار و مهندس و صنعتگر چنان پایبند کیفیت کار خود بودند که اگر محصولی معیوب دست مردم می‌دادند، درآمد حاصل از آن را مشکوک و بلکه حرام می‌دانستند. بدنامی هم به سرعت در شهر و روستا می‌پیچید

و کار تمام می‌شد.

اما آیا تجربه، سابقه یا مورد مشاکی داریم که بتوان از آن استفاده کرد؟

در دنیای امروز که داده‌ها در آن تعیین‌کننده هستند، می‌توان با زندگی حرفه‌ای و اجتماعی، اشخاص را به هم مرتبط کرد؟ مهندسی که با کوتاهی در طراحی، اجرا یا نظارت در یک پروژه موجب آسیب جانی و مالی به هم‌وطنانش شده آیا صلاحیت این را دارد که گواهینامه رانندگی داشته باشد؟ یا عضو هیات مدیره یک مجموعه حقوقی باشد؟ فردی که امضایش در پایین مدارک فنی، مهندسی و ایمنی تضمین اعتبار نمی‌کند، چطور ممکن است همان امضایش به یک برگ چک، یا هر مدرک دیگری اعتبار بدهد؟

شاید زمان آن فرا رسیده باشد که مهندس صرفاً به عنوان یک متخصص نگاه نشود، هر انسانی، همسر، فرزند، همکار، شریک یا نقش‌هایی دیگری در زندگی هم دارد و اگر در حرفه خود قابل اتکا نباشد و موجب ضرر جانی و مالی هم‌نوعانش شود، نباید بدون هزینه و دغدغه اجتماعی بتواند در سایر عرصه‌ها مانند یک شهروند عادی حضور داشته باشد.

شاید بازگشت به همان شیوه و اخلاقی که نظام اجتماعی ما را سامان می‌داد و همگان را به رعایت استانداردهای لازم سوق می‌داد بتواند اوضاع را عوض کند. رعایت استاندارد و سر سپردن به قواعد کار همان به جا آوردن ادب است. عصری که کمی مورد غفلت قرار گرفته و این غفلت به مثابه تهدیدی سربرآورده است.

ادب یا هو

آنجا که بر سردر خانقاه‌ها و نام و نشان‌های درویشی از «ادب یا هو» نوشته‌اند، همین آداب و رسوم است. آن که می‌خواهد به کسوت درویشی درآید باید که ادب شاگردی و مریدی را نگه دارد. بر درگاه مولانا با خضوع و خشوع وارد شود و قلب خود را از «عیب کلی» پاک کند.

رضا صادقی

جنبه‌هایی که با معرفی مولانا، به خصوص از سوی میزبانان مزار ایشان پیوند خورده، مراسم سماع است که به تعریف عامیانه و از سر ناآگاهی، صفت «رقص» را یدک می‌کشد. اینجا، زمان صحبت در مورد سماع و فلسفه آن نیست، فقط به طور خلاصه اینکه سماع حاصل وجد صوفی از ذکر، مراقبه و بودن در حال است. تمام اجزای لباس سماع معنا و مفهوم خاص خود را دارد. به طور خلاصه، دامن و لباسی که هنگام سماع بر تن درویش می‌نشیند و تنوره نام دارد نشان کفن است. کلاه بلند پشمی که سکه خوانده می‌شود نماد سنگ قبر است. سماع، نماد مرگ «من» و منیت‌هاست. پس لباس رقاصی و نمایش نیست.

دو مناسبت در سال علاقه‌مندان مولانا را به قونیه می‌کشاند. یکی تولد ایشان در ۳۰ سپتامبر یا ۸ مهر و دوم ۱۷ دسامبر یا ۲۶ آذر که به شب عروس شهرت دارد و روز وفات یا معراج اوست. هنگام شب عروس، قونیه برای ۱۰ روز بسیار شلوغ می‌شود. در روز ۱۷ دسامبر مناجات خاصی به مدت چند دقیقه در ساعت وفات مولانا خوانده می‌شود که حس و حال عجیبی به کسانی می‌دهد که دل و قلب دریافت آن را دارند. ضمن اینکه از سالها قبل در دوره ده روزه تولد مولانا، هر شب یک کنسرت موسیقی از یک کشور برگزار می‌شود و همیشه یک شب به یکی از بزرگان موسیقی ایران تعلق می‌گیرد.

سوی دیگر ماجرا، تلاش سوداگران هتل‌ها، توره‌ای گردشگری و آژانس‌های مسافرتی است که در کنار

در میان ایرانیان به عنوان مردمی که میراث‌دار شاعران، حکیمان، استادان و از همه مهم‌تر عارفان بزرگ هستند یک علاقه درونی برای بهره‌مندی از آموزه‌های این بزرگان وجود دارد. کمتر کسی است که با خواندن شعرها و حکایت‌های سعدی دست کم برای چند لحظه به فکر فرو نرود یا سخن او را آفرین نگوید. اگر دل به خواندن شاهنامه داده باشید ممکن است احساس غرور، توانمندی یا وطن‌دوستی کنید یا گاهی به واسطه پندهای فردوسی نظر خود را برای اجرای آنچه در سر دارید تغییر دهید. به همین صورت ممکن است خواندن یا شنیدن شعرهای مولانا به خصوص از دیوان کبیر، تلنگری به قلب و احساس شما زده باشد. مولانا یا رومی به عنوان یک عارف بزرگ مورد احترام ما و بسیاری از مردم جهان است و چندین طریقت درویشان به واسطه آموزه‌های او در کشورهای مختلف به پرورش مریدان و انتشار تعالیم‌اش می‌پردازند. همان طور که همه می‌دانند مزار ایشان در شهر قونیه قرار دارد و هر سال افراد مختلفی از سراسر جهان به زیارت آن می‌روند. بخشی از بازدیدکنندگان با توره‌ای گردشگری که در آن ثبت‌نام کرده‌اند؛ بی‌آنکه شناختی از مولانا داشته باشند به قونیه می‌آیند. برای آنها، اینجا هم موزه‌ای به مانند باقی موزه‌ها در شهرهای دیگر است که پیش‌تر دیده‌اند و اتفاقاً از این منظر، چیز زیادی برای عرضه کردن ندارد. ولی هستند کسانی که از روی خواسته دل و قلب خود به این مکان می‌آیند و دوست دارند حس و حال بودن در این فضا را تجربه کنند. یکی از

باقی مردم جهان گروهی از ایرانیان را هم به قونیه می‌کشاند. آسانی نسبی سفر و بی‌نیازی از اخذ ویزا و تدارکات دیگر، خودبه‌خود بر علاقه افراد می‌افزاید. بسیاری از افرادی که در این زمان به قونیه می‌آیند با نیت خالص و به قصد تجربه حضور در کنار مولانا سفر خود را آغاز می‌کنند و در مدت اقامت خود، نسیمی از رحمت و برکت این بزرگوار را دریافت می‌کنند.

ولی در کنار آنها هستند عده قابل توجهی که به نظر می‌رسد از تبار میان‌مایگان و اهل شبه‌روشنفکری و عرفان بازی‌های زرد باشند؛ اینها، نه هنری دارند و نه اهل اندیشه و نه جویای حقیقت هستند؛ بلکه دریاچه‌ای از ادعاهای پوچ و بی‌معنی و نخوت در قالب توهم معنویت و عرفان هستند. این عارفان قلابی که نه از رفتار و منش و نه از احترام و ادب بهره‌ای برده‌اند مثل کولی‌ان در قونیه چرخ می‌زنند. برخی از آنها یک ساز زپرتی مثل تار یا دف در کوله‌بار خود حمل می‌کنند و هر کجا که بتوانند صدای مضحک ساز کوک‌نشده خود را بلند می‌کنند. صد رحمت به صدای آگروز اتوبوس و قارقار کلاغ. برخی از آنها به خصوص زنها، وسط صحن آرامگاه مولانا شروع به چرخیدن می‌کنند و تظاهر می‌کنند که در حال معراج و خلسه‌اند. نمی‌دانم ساقی اینها کی است ولی حتماً جنس مرغوبی پخش می‌کند که مصرف‌کننده را وارد چنین نمایش پوچ و زشتی می‌کند. نگاه مردم محلی که برای سال‌های سال سماع را در قالب یک مراسم مقدس مشاهده کرده‌اند و اینک یک رقاص بیکار جلوی چشم آنها ادای سماع‌کنندگان را در می‌آورد بسیار حیرت‌آور و گاهی سرشار از تمسخر است. به اینها اضافه کنید گروه‌هایی که با استادان قلابی و مریدان بی‌ادب خود سنت‌های خانقاه‌ها را می‌شکنند و بدون آگاهی از آداب و رسوم این شهر مثل ولگردها قدم به هر جایی می‌گذارند تا سازه‌های ناموزون خود را بنوازند. مثل اینکه این شهر نوازنده و هنرمند ندارد و معطل ورود این دوره‌گردها است تا بهره‌ای از موسیقی ببرد. خلاصه؛ آشوبی است از بی‌آبرویی به نام ایرانیان.

نمی‌دانم اگر این درویشان و قطب‌ها واقعاً برای خودشان کسی هستند چرا به آنچه در نهانگاه خود دارند بسنده نمی‌کنند و لازم می‌دانند لشکر فریب‌خوردگان خود را تا قونیه یدک بکشند و آنها را به دیگران نشان بدهند تا یک «من» جدید به

«من‌های» پوچ آنها اضافه کنند. آنها در برخی هتل‌ها به دور از همه سنت‌های کلاسیک، سماع برگزار می‌کنند تا بلکه عده دیگری را فریب بدهند و به جمع مسموم خود بکشاند تا وقتی به ایران برگشتند آنها را هم به باقی فریب‌خوردگان معنوی خود اضافه کنند. برخی از آنها در سال‌های گذشته از سفر به ترکیه و حضور در قونیه منع شده‌اند. برخی از این مطربان، با تنوره در سطح شهر راه می‌روند؛ لباسی که استفاده از آن فقط در جایگاه خاص خود مجاز است و کسی با آن در خیابان راه نمی‌رود. گاهی یک نفر در وسط مجلس در حال چرخیدن است و عده دیگری در حال فیلمبرداری برای فراهم کردن استوری‌های تازه برای اینستاگرام یا خوراکی برای یوتیوب تا بر شهرت کژ خود اضافه کنند.

آداب نشستن در مقابل یک استاد یا مرشد، حکم به سکوت و احترام دارد. افراد محلی و کسانی که سالها است در خانقاه‌ها رفت و آمد دارند و در آنها عبادت می‌کنند هرگز تلفن همراه خود را از جیبشان بیرون نمی‌آورند. آنها در هر مقام و مرتبه اجتماعی یا سیاسی که باشند با ادب و احترام در مقابل استاد می‌نشینند و سکوت می‌کنند. کسی پای خود را دراز نمی‌کند یا بی‌اجازه حرف نمی‌زند. در مقابل برخی از این افراد هر کجا که باشند باید موبایل خود را در دست بگیرند و گزارش تهیه کنند یا باقی همراهان خود را از آنچه در حال اجراست باخبر کنند.

آنجا که بر سر در خانقاه‌ها و نام و نشان‌های درویشی از «ادب یاهو» نوشته‌اند، همین آداب و رسوم است. آن که می‌خواهد به کسوت درویشی درآید باید که ادب شاگردی و مریدی را نگه دارد. بر درگاه مولانا با خضوع و خشوع وارد شود و قلب خود را از «عیب‌کلی» پاک کند. مولانا خود آداب مریدی را در پیشگاه شمس به جا آورد و شد آنچه شد. ادب و رسم درویشی از خود بی‌خود شدن بودن که قالب و توهم پیشین خود را شکست.

با خود بنشین که همنشین رهزن توست
وز خویش ببر که آفت تو تن توست
گفتی که ز من بدو مسافت چند است
ای دوست ز تو بدو مسافت تن توست



بی ادب باشیم؛ اما به قاعده!

گاهی برای آنچه می‌گذرد واژگان نامناسب شایسته است که نامش را گروه اول گذاشته‌اند بی ادبی. به قول میشل دو مونتنی، فیلسوف فرانسوی «هیچ چیزی که ممکن باشد برای انسان اتفاق بیفتد، غیر انسانی نیست.»

احمد رضا غنی

آنچه می‌گذرد واژگان نامناسب شایسته است که نامش را گروه اول گذاشته‌اند بی ادبی. به قول میشل دو مونتنی، فیلسوف فرانسوی «هیچ چیزی که ممکن باشد برای انسان اتفاق بیفتد، غیر انسانی نیست.» برای همین، دلیلی ندارد از واژگانی که عموم آن را بی ادبی تلقی می‌کند، در توصیف آن استفاده نکرد. البته واضح است که از توهین حرف نمی‌زنم. بلکه از بیان واقعیات با کلامی می‌گویم که ممکن است لب و لوجه برخی شنوندگان را کج کند. مونتنی منظور را بهتر از هرکس شرح داده: «اگر اعمال تناسلی بشر طبیعی و ضروری و درست است، پس چرا ما جرأت نمی‌کنیم از آنها بدون شرمندگی سخن بگوییم و آنها را در گفتگوی جدی خود راه نمی‌دهیم؟ ما آنقدر گستاخیم که کلماتی مانند کشتن و دزدیدن و خیانت را بر زبان می‌آوریم ولی آن کلمات را فقط زیر لب ادا می‌کنیم.»

با این توضیح، گاهی چیزی اتفاق می‌افتد و ترتیبی به برنامه‌هایمان می‌دهد که در توصیفش فقط می‌شود گفت به زندگی و اعصاب‌مان می‌**ند. بی ادبی است؟ این‌طور فکر نمی‌کنم. سؤال این است که طرفدار توصیف واقعی هستی یا زشتی را لای زورق ادب پیچیدن؟ وقتی شرایط پیرامونی شدت زیادی دارد، بیان نرم را ترجیح می‌دهی یا بیان شدید؟ میشل دو مونتنی موافق بیان شدید است. برخی کلام زشت را معارض شأن و شخصیت‌شان می‌دانند و نمی‌خواهند دامن‌شان به کلام زشت آلوده شود. آیا شرایط زشت، از پیش دامن‌شان را آلوده نکرده است؟ برخی دیگر «همه جا» از چنین کلامی استفاده نمی‌کنند که منظور در عموم است. نگران جایگاه اجتماعی‌شان هستند و اطلاق برچسب «بی ادب» به خودشان. نگرانی به جایی است، چون اگر مراقبت نشود

زد به اعصابم. این را یک پسر بچه ۶ ساله در آسانسور مرکز خرید گفت. جای ستاره کلمه‌ای استفاده کرد که میانگین سنی استفاده از آن بالای ۱۸ سال است. عصبانیتش را سر مردکی خالی می‌کرد که توی پارکینگ با نگاه خیره مادرش را ورنانداز کرده بود. مادر با خنده لبش را گاز گرفت، با چشم و ابرو به من اشاره کرد و تنها واکنشش این بود: «زشته جلوی مردم». در کودکی ما، کمترین تنبیه گفتن چنین کلامی (به فرض که بلدش بودم) چند ساعت حبس تعزیری در حمام تاریک بود. اما اوضاع عوض شده است. دوران گذار است.

نظم قدیمی به هم ریخته و نظم جدید در حال شکل گرفتن است. مثل چرخش قدرت در دنیا، در هنجار رفتاری هم یک دوران گذار جریان دارد. یک طرف پرورش یافتگان مکتب قدیمی «مودب بودن» و پا را جلوی بزرگ‌تر دراز نکردن هستند و یک طرف دیگر، همان پسر بچه توی آسانسور و رفقاییش. میدان را برای پیش بردن بحث، عامدانه کاریکاتوری کرده‌ام و صدها طیف را به دو گروه اصلی خلاصه کرده‌ام. همین اول هم بگویم که خیلی با گروه اول همدلی ندارم و لزوماً طرفدار ادب (اینجا بیشتر کلامی‌اش مدنظر است) نیستم. تجربه زیسته می‌گوید در همه موقعیت‌ها (مثل ماجرای داخل پارکینگ) نمی‌توان مودب بود. نباید هم بود. گاهی شرایط زندگی و زشتی روزگار، واژگانی می‌طلبد که برای نوشتنش باید یکسره رویش **** بگذاری! چرا در چنین شرایطی باید کلام پاکیزه به خرج داد؟ چنین ادبی، خیانت به واژگان است. نشان دادن واژگان پاکیزه در محیط کثیف، آنها را هم آلوده می‌کند. اساساً واژه برای همین به وجود آمده تا دنیا را توصیف و واقعیت و حقیقت را قابل بیان کند. گاهی برای

به قعر چاه لمپنیسم می‌افتی. به جز آن، مونتنی حرف جالبی در این باره زده: «بر بلندترین تخت جهان، هنوز هم بر ماتحت خود نشسته‌ایم.»

در عین حال، چنین رویکردی پتانسیل بالایی دارد که از جایی به بعد منحرف شود. افراط و تفریط هر دو بد است. به قول فردوسی «ستوده کسی کو میانه گزید». این نادانی به‌جا، گاهی بیش از حد می‌شود و آن را نابه‌جا می‌کند. وقتی راه و بی‌راه از آن استفاده می‌کنی. وقتی در دیالوگ روزمره و در هر تنش یا اختلاف نظری می‌خواهی با دست پرزور آن، مساله را حل و فصل کنی. وقتی برای گرفتن حق و مرز کشیدن با آنچه پسندت نیست، زیانت داخل آسانسوری می‌شود. وقتی سر هر تفاوت عقیده‌ای، رواداری را کنار می‌اندازی، دوست را دشمن فرض می‌کنی و روی «با دوستان مروت با دشمنان مدارا» یک‌جا خط می‌کشی. به قول دوستی: «ما به حقوق‌مان آگاهیم. تعارف نداریم. حق‌مان را می‌گیریم ولو اینکه در شکم طرف باشد. پاره می‌کنیم و می‌ستانیم.» چیزهایی این وسط گم شده است. بیان شدید در توصیف شرایط (همان بی ادبی خودمان) با پرخاش و توهین متفاوت است. پرخاش هواداران زیادی پیدا کرده و نامش هم شده تعارف را کنار گذاشتن. اما آن چیزی که کنار گذاشته شده تعارف نیست، رواداری است.

اختلاف طبیعی است. تضاد عادی است. رویارویی و مخالفت اگر نباشد باید تعجب کرد. ایراد جایی است که به محض پیدا شدن اندک زاویه‌ای، جایی که هنوز اسمش اختلاف نظر است، بروی پله آخر نردبان. ابتدای طیف باشی اما طی الارض کنی به انتهای آن. اوضاع صورتی باری باشد، آن را قرمز جگری ببینی و متعاقب

آن ابزار سفت و سخت‌تری هم به کار بگیری؛ به ویژه در فضای مجازی. به ویژه در بحث‌های سیاسی. به ویژه در بحث‌های اعتقادی. به ویژه‌تر در همین جنگ اخیر. باید تمام قد بایستی، سینه جلو دهی، گلو صاف کنی و به فریاد با لحن معجزه هزاره سوم بگویی «چه خبرتونه؟ چه خبرتونه؟» اوضاعی که از آن صحبت می‌کنیم به قول مونتنی شدید نیست که نیازمند برخورد چکشی و واژگان شدید و برچسب و اتهام باشد. کجای اختلاف نظر و بحث می‌طلبد برای بیان واقعیتش از واژگان ستاره‌دار استفاده کنیم؟ ادب و رواداری اینجا گم می‌شود. که لازم نیست و لزومی ندارد. وگرنه، من هم برای لحن پراکنی به اوضاعی که لحن بار است، هم‌شانه شما قرار می‌گیرم. با هم اسائه ادب کنیم. خوب اسائه ادب کنیم.

می‌گویند حر بن ربیع را ادبش نجات داد. وقتی حسین بن علی به او گفت «ثکلتک امک»، مادرت به عزایت بنشیند، حر جواب نداد. ادب کرد، حرمت نگه داشت و گفت جز به نیکی نمی‌توانم از مادر تو یاد کنم. کمی بعد برگشت و همراه حسین شد و نامش در تاریخ ماند. وقتی پریام، شاه تروا، شبانه با همکاری هرمس، خدای مسافران و راهنمای مسیرهای خطرناک، به اردوگاه یونانیان زد و به دست و پای آشیل افتاد تا جسد هکتور را پس بگیرد، آشیل او را احترام کرد. همراه با پریام در سوگ فرزندی که خودش او را صبح آن روز کشته بود گریست، غذا تعارفش کرد، جسد هکتور را به او پس داد و به جای آگاممنون، پادشاه یونان، به احترام مراسم خاک‌سپاری هکتور آتش‌بس موقت اعلام کرد. جای جای تاریخ را که نگاه کنی، پر است از چنین لحظات تکان‌دهنده‌ای. ادب به جای خود، اسائه ادب هم به اقتضایش. هر دو به قاعده، هر دو به اندازه.

آداب پیغامبری یا چگونه از گزند در امان بمانیم

مجموعه‌ای از راه کارها برای استفاده از شبکه‌های مجازی وجود دارند که استفاده از آنها شاید واجب کفایی باشد! برای مثال می‌خواهیم خبری را با دیگران به اشتراک بگذاریم، قبل از انتشار شتاب‌زده آن، تا جایی که امکان دارد ببینیم این خبر صحیح است یا نه؟

غزاله وثقی

با این همه، نیمه تاریک ماجرا همین جاست. شما ممکن است حال و حوصله پاسخ‌گویی نداشته باشید، اما «آنلاین» بودن‌تان خود به پرسش و توقعی تازه دامن می‌زند! گویی یک همیشه در دسترس بودنی شکل گرفته است که توقع می‌رود اگر خواهان پاسخ به تماس یا پیغام تلفنی نیستید، مشغول هیچ کار آنلاین دیگری هم نباشید! و اگر چنین است پس خاطر ما مکدر می‌شود!

اینجاست که باید به یاد بیاوریم: همان‌طور که تلفن قواعد نانوشته‌ای داشت، شبکه‌های اجتماعی هم به آداب نیاز دارند. آنلاین بودن شخص به تنهایی دلیلی بر آمادگی وی بر پاسخ‌دهی نیست. بخصوص برای تماس تصویری نیاز به هماهنگی قبلی است. شاید شخص در ژولیده‌ترین وضع خودش باشد یا اصلاً در حال قائم کردن سر بریده کسی در کنجی! و بر خلاف تصور اصلاً به ما ربطی ندارد! مهم این است که فرد توقع ندارد در آن لحظه کسی را ببیند، حتی اگر با خود شما مشکلی ندارد ممکن است نخواهد با نوه عموی مادری شما هم «چشم تو چشم» بشود! در کمال تعجب شاید حتی نخواهد صدایش را احدی جز شما بشنود. وقتی درحال مکالمه صوتی هستید و به هر دلیلی تماس روی پخش است باید به طرف مقابل هشدار داده شود. برای خود شما هم خوب نیست، ناغافلی یک کلامی، بحثی، داستانی پیش می‌آید که همه رگ به رگ می‌شوید!

به نظر این بنده حقیر هر مطلبی هم قابلیت ارسال

مثل بامزه‌ای در افواه وجود دارد که «کاش قبل از آمدن چیزی، فرهنگ استفاده‌اش هم می‌آمد». حالا این «چیز» حتی ممکن است چای ماچا باشد، نه الزاماً وسیله‌ای تکنولوژیک؛ که همین هم موضوع را بانمک‌تر می‌کند. اما این نکته ظریف، اشاره‌ای ظریف‌تر دارد به لزوم آشنایی با آداب هر پدیده‌ای؛ آن هم در روزگاری که با سرعت سرسام‌آور پیشرفت، سبک زندگی ما مدام تغییر می‌کند و فرصتی برای تطبیق باقی نمی‌ماند. تازه‌ترین نمونه‌اش، هوش مصنوعی است؛ پدیده‌ای آن‌قدر مهم که از همین امروز برایش قانون و تبصره وضع می‌کنند تا مبادا در تعارض با اخلاق و حقوق انسانی قرار بگیرد. نکته‌ای که اغلب، در مواجهه با هیجان پدیده‌های جدید، فراموش می‌شود.

اما اشاره من بیشتر معطوف به شبکه‌های اجتماعی است. چندان هم دور نشده‌ام از زمانی که برای دیدار کسی باید به خانه‌اش می‌رفتیم، چون تلفن همه‌گیر نبود. همان تلفن هم وقتی آمد، برایش آداب نانوشته‌ای شکل گرفت: زنگ نیمه‌شب، حتماً خبری ناخوش داشت؛ و تماس بی‌موقع، نشانه‌ی بی‌ادبی بود. بعد، علم جلوتر رفت و شبکه‌های اجتماعی پدید آمدند. حالا در هر لحظه و هر مکان، همه در دسترس‌اند. پیام‌ها نه تنها دونفره، که گروهی رد و بدل می‌شوند. آن‌قدر دسترسی آسان شده است که دیگر گاه حتی نیازی به دیدار هم نیست؛ ممکن است کسی را سال‌ها ندیده باشید، اما با چند استوری و استاتوس، از احوالاتش باخبر باشید.



است یا نه؟ اگر درست بود، بیندیشیم که آیا اساساً ارزش فرستادن دارد؟ و در نهایت، توجه کنیم که ممکن است حال کسی را ناخوش کند یا نه؟ اینجاست که اگر خیلی اصرار به ارسال آن داشته باشیم «هشدار محتوای حساس» را باید پیش از خبر قید کنیم. ممکن است خیلی دست و پاگیر به نظر برسد، اما واقعیت این است که ما از حال هیچ کسی با خبر نیستیم و به این حساس‌گری متقابل نیاز داریم. کار سختی است اما بسیار بسیار بایسته است و برای طرفین مفید. آدم‌ها فکر می‌کنند دست و پایشان بسته می‌شود اما حقیقت این است که رفتار دست به عصا بسیار بهتر است از وارد کردن آسیب ناخواسته به دیگری. خلاصه کلام این است: شبکه‌های اجتماعی، با همه سهولت و جذابیتشان، بازهم آداب و حساب و کتابی دارند و چندان بی‌ترتیب نیستند. اگر قرار است این ابزارها در خدمت پیوند آدمیان باشند، نه موجب دُخوری و آشفتگی، باید آداب‌شان را بشناسیم و به آن پایبند بمانیم.

در هر زمان و مکان و گروهی ندارد. باز هم یک شوخی بانمکی وجود داشت که از زمان جنگ ۸ ساله باب شده بود: بنده خدایی در بمباران کشته می‌شود و اطرافیان نمی‌دانستند چگونه خبر را به بازماندگان بدهند. در نهایت یک بخت برگشته‌ای داوطلب رساندن خبر می‌شود. او هم یک راست می‌رود در خانه متوفی، زنگ را می‌زند و در پاسخ می‌پرسد «منزل شهید فلانی؟»! حقیقتاً خیلی از اخبار را ما به همین شکل به هم می‌دهیم! یک خبری رسیده است که یا خیلی هیجان‌انگیز است یا خیلی ترسناک و خوب، ما دچار هیجان می‌شویم و ارسالش می‌کنیم برای فردی که هیچ‌گونه آمادگی برای شنیدن یا خواندن آن خبر را ندارد! و در نتیجه مصدوم جدید آماده است! به نظر من مجموعه‌ای از راه کارها برای استفاده از شبکه‌های مجازی وجود دارند که استفاده از آنها شاید واجب کفایی باشد! برای مثال می‌خواهیم خبری را با دیگران به اشتراک بگذاریم، قبل از انتشار شتاب‌زده آن، تا جایی که امکان دارد ببینیم این خبر صحیح

خداوند سایه ادب را کم نکند

محصل که بودم مسیر مدرسه تا خانه را با مینی بوس خطی می‌رفتم، گاهی که اول خط سوار می‌شدم جایی برای نشستن پیدا می‌کردم. می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم که زن یا مرد میانسالی وارد بشود و من فداکارانه جای خودم را به او بدهم. این کار به شدت احساس خوبی به من می‌داد.

سحر برومند

خدا دکترحسینقلی خان را رحمت کند، هم شوهر عمه‌ام بود و هم پسر خاله پدرم. در تمام سال‌هایی که او را دیدم فقط کت و شلوار تمیز و شیک به تن داشت و پیراهن اتو کشیده و کراوات‌های رنگین زیبا، کفش‌های چرمی مردانه واکس زده که به قول قلبی‌ها می‌شد روی آن غذا خورد. از آداب لباس پوشیدنش اگر بگذریم که رسم خیلی از مردان آن زمان بود، زبانی داشت شیوا، آهنگین و به غایت تمیز و پاکیزه. همیشه عبارت‌هایی به کار می‌برد که به دلم می‌نشست با آن لهجه شیرین اصفهانی به زیباترین شکل تعارف می‌کرد و سخن می‌گفت. برای خانم‌ها احترام ویژه و بیشتری قائل بود. یادم می‌آید یک بار که میهمان منزل ما بودند، هر بار که مادر بلند می‌شد تا برای پذیرایی به آشپزخانه برود و چیزی بیاورد، به محض ورود مجددش از در حسینقلی خان می‌ایستاد و شروع به تعارف می‌کرد و دست آخر هم می‌گفت: «سایه شما کم نشود».

یک بار که بسیار هم کم سن و سال بودم، این عبارت را چند باری شنیده بودم و از قضا معنی آن را هم نمی‌دانستم. سال نو شده بود و من به همراه خانواده به سلسله عید دیدنی‌های فامیلی می‌رفتیم. به وقت خداحافظی سر بلند کردم و به صاحبخانه گفتم: «سایتون کم نشه!» صاحبخانه نگاهی به قد و بالای من کرد، لبخندی زد و رو کرد به مادرم و گفت: «ماشالله چه دختر با ادبی». مادرم بادی به غیغب انداخت و نگاهی از روی لطف و شاید غرور به من انداخت. آنجا بود که فهمیدم ادب چقدر ارزشمند است. حالا از آن سال‌ها بسیار گذشته است. آداب همه چیز تغییر کرده است، یا بهتر بگویم شاید از دست



نمی‌کرد. آیا باعث مهربانی نمی‌شد؟ چند باری در تهران چالش رانندگی را به جان خریدم. اگر می‌خواهید بی‌آدابی را به کریه‌ترین شکل خود ببینید بهترین زمان است. هر بار به خط عابر پیاده که می‌رسیدم نه فقط برای ادای آداب که برای رعایت قانون به عابرین پیاده راه می‌دادم و فحش و ناسزایی بود که به ستم پرتاب می‌شد. در دام عجله و زندگی شتاب‌زده، راننده پشتی انتظار داشت که من عابر را زیر بگیرم اما لحظه‌ای درنگ نکنم. عابر پیاده هم وقتی چراغ قرمزش روشن بود به وسط خیابان می‌پرد و حرکت ماشین‌ها را مختل می‌کرد. رعایت حق تقدم و گردش به اینور و آنور هم که شوخی است. چنین رسمی دیگر منسوخ شده و همه چیز پیرو بی‌قانونی است و هیچ آدابی به جای نمانده است.

در میانه همین رفتارهای عجیب و اغراق شده و گاهی بسیار نامهربانانه، هنوز بعضی رفتارها راه را هموار می‌کرد. انگار که لیوانی آب در یک بیابان به دست تشنه‌ای بدهی که چند روز است آب ننوشیده است. احترام گذاشتن، نادیده نگرفتن، کارهای کوچک را بزرگ شمردن. بنا به کار اداری اینکه داشتیم به ادارات زیادی رفتیم. به عادت بلند سلام می‌کردم، مهربانی می‌کردم، درک می‌کردم که یک کارمند چقدر گذران زندگی‌اش سخت است، هر کار کوچکی که برانم می‌کردند، مفصل تشکر می‌کردم. ناگهان بازی می‌چرخید. همان آدم بی‌حوصله و بدعق، چهره‌اش باز می‌شد، جان می‌گرفت، کمک و همراهی می‌کرد. مگر اینکه گیر آدم چقوری می‌رفتی که زبان نرم و مهرآمیز و هزار لبخند هم به او کارگر نمی‌شد. همه را گفتم که بگویم هر چقدر جامعه پرگرددتر و سیاه‌تر می‌شود، ممکن است آداب هم در آن گم بشود، اما در عمق همان تلخی هم اگر قرار است نوری بتابد از آداب می‌تاید.

ادب ایرانی، مهاجرت و مهدکودک

فرهنگ‌های دیگر باعث می‌شود تا بفهمیم خیلی چیزها که در زندگی ما اصول ساده و بدیهی و اولیه ادب داشتن و انسان خوب بودن به حساب می‌آیند، در جاهای دیگری تحت عنوان «کلاس‌های اتیکت» با بگیر و ببند آموزش داده می‌شوند!

لنا لیامی

من پنج ساله بودم که به مهدکودک رفتم، برای بچه‌های متولد شده در دهه شصت رفتن به مهد چندان معمول نبود، مگر آن‌ها که پدر و مادرشان گرفتار کار و تحصیل بودند. مهد من جایی بود نزدیک خانه و مادرم در آن سال‌ها هنوز شاغل نبود، بنابراین داستان مهد رفتن من بیشتر به خاطر این بود که اجتماعی شوم و آداب در جمع بودن را یاد بگیرم. در کنار این تربیت اجتماعی، نقاشی و خمیر بازی و کاردستی و قصه و شعرخوانی هم بود و خواب بعدازظهر که در آن سال‌ها - برعکس امروز - از آن نفرت داشتیم.

من در خانواده متوسطی بزرگ شده بودم که چهارچوب قوانینی برای خودش داشت، در خانه‌ای که یک اصول کلی‌ای را به فرزند یاد می‌دادند و باقی ماجرا بر عهده خودش بود. خوب و بد را نشان می‌دادند، بعد دیگر خودم بودم و انتخاب‌هایم و عواقبش و بعد از آن هم نمی‌توانستم همینجوری الکی و بی‌بهره بچه «بی‌ادبی» باشم. گاهی می‌افتادم «رو دنده‌ی لچ» و آبروریزی به بار می‌آورد و ته قصه همیشه این بود که می‌گفتند: «ما تو را با ادب و مرتب و تمیز بار آورده‌ایم.» البته خیلی هم سخت‌گیری خاصی اعمال نکرده بودند. فقط مجموعه‌ای قاعده و قانون از قبل مشخص ولی نانوشته وجود داشتند که مثل بقیه خانواده‌های ایرانی نسل به نسل گشته بود تا رسیده بود به من، فقط شکلش عوض شده و با شرایط خانواده من سازگار شده بود. یعنی به فراخور زمان الحاقاتی پیدا کرده بود یک چیزهایی هم از آن حذف شده بود. چیزهایی مثل «جلو بزرگتر پاتو دراز نکن، وسط حرف دیگران نپر، در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن، سلام و خداحافظی یادت نره و...» بعدها که بزرگتر شدم و بیشتر لا به لای مردم چرخیدم

دیدم که نخیر، خیلی وقت‌ها اینطور هم نیست، مثلاً سلام کردن که برای من از بدیهیات و واجبات است برای خیلی‌ها چیزی بود دل‌خواهی و تفننی، حالا این یک قلم را بگیرد و بروید به تمام چیزهای دیگر تعمیم بدهید، و خوب همان موقع‌ها هم از بی‌ادب‌ها عصبانی می‌شدم، شدید و طوفانی. تا اینکه یک‌بار دوستی برلم روشن کرد که در خیلی از خانواده‌ها این‌ها را به بچه‌ها یاد ندادند و بعد که من شاکی شدم که این‌ها یاد دادنی نیستند و مثلاً سلام کردن بدیهی است، او بیشتر توضیح داد که بله خیلی جاها همین ساده‌ترین چیزها را هم یاد نمی‌دهند و این اصلاً عجیب نیست چون طرف اصلاً نمی‌داند که این کار «بی‌ادبی» است. زمان گذشت و بزرگتر شدم و آمدم اروپا...

باید بگویم خیلی وقت‌ها در این جایی که زندگی می‌کنم سرم را بالا می‌گیرم و با افتخار می‌گویم که ایرانی هستم. علت این تفاخرم، غیر از همه چیزهای افتخارآمیزی که داریم، بیشتر به «ادب ایرانی» است. جدای اینکه تمام مدت دارم از فرهنگ غنی و تاریخ طولانی‌مان صحبت می‌کنم جوری رفتار می‌کنم که نماینده خوبی برای مردمم باشم و فرهنگ بی‌نظیر و مهربانی‌کردن‌های بی‌چشم‌داشت ایرانی را جلوی چشمان‌شان بگیرم. رسم سوغاتی آوردن را به همکارانم نشان دادم. آداب تعارف کردن خوراکی، دست نبردن به غذا تا وقتی که میزبان بیاید، احوال‌پرسی از دوستی که مدت‌هاست از او خبری ندارم و کارهای دیگری که مختص ما و فرهنگ ماست و خیلی هم قشنگ است. اینکه برای کوچکترین چیزها زیباترین قوانین را داریم، قوانینی که سخت نیستند بلکه در عین ظرافت سرشار از مهربانی و دلگرمی هستند، جای افتخار دارد. این‌ها را هم که می‌گویم شعار نیست و در



مواجهه با فرهنگ‌های دیگر این تفاوت‌ها را به خوبی دیده‌ام. برخورد با فرهنگ‌های دیگر باعث می‌شود تا بفهمیم خیلی چیزها که در زندگی ما اصول ساده و بدیهی و اولیه ادب داشتن و انسان خوب بودن به حساب می‌آیند، در جاهای دیگری تحت عنوان «کلاس‌های اتیکت» با بگیر و ببند آموزش داده می‌شوند! شعر و زبان فارسی ظریف و لطیف است، مثل نقاشی ایرانی، مثل فرش‌بافی، خطاطی و آشپزی ایرانی. انگار ما به طور ذاتی و نسل به نسل در هرچیزی که دست می‌بریم به شکل خاص خودمان کمی زیبایی و نرمی و مهر هم به سرشتش می‌آمیزیم. ظرافت و زیبایی و ادب می‌آید و مثل پیچکی دور تن زندگی من و شما، می‌پیچد و آن را پر از لطافت و سبزی و در عین حال استواری و ایستادگی می‌کند. مهدکودک رفتن من بعد از چندماه‌ی فراموش شد. باید

بگویم که دوران خیلی خوبی بود و من هم چیزهای زیادی آنجا یاد گرفتم، هنوز دفتر کاردستی‌هایم را دارم که جزو اولین رزومه‌های کاری‌ام به حسابش می‌آورم! راستش را بگویم در مدتی از آن دوران خوش مهد رفتن من عادت کرده بودم که سر سفره ناهار با دست غذا بخورم و تقریباً کل بچه‌ها هم داشتند از این کار من تقلید می‌کردند و به کل آداب غذا خوردن بچه‌های گروه را زیر و رو کرده بودم، یادم نیست که این عادت را از کجا آمده بود ولی خوب، همان اول نوشته هم گفتم انگار افتاده بودم روی «دنده لچ» و یک تنه داشتم آبروی کل خانواده‌ام را در دوران مهدکودک می‌بردم! راستش مهم هم نیست در چه سن و سالی هستیم، یک وقت‌هایی لجباجت خاص ایرانی می‌آید و آن ادب ورزی و قیود خاص خودمان را کنار می‌زند. اما فقط گاهی، وگرنه ادب داشتن و مؤدبانه و مهربانانه رفتار کردن، در ذات زندگی ایرانی است.

در مادرید چه خبر بود؟

در شرایط جنگ، نشست‌هایی برای بررسی اوضاع به همت استادان ایرانی دانشگاه‌های اسپانیا و ایران پژوهان اسپانیایی برگزار شد. این گردهم‌آیی‌ها در آن شرایط برای بازگویی اتفاقاتی که منجر به حمله اسرائیل شد بسیار ضروری می‌نمود.

تحریریه

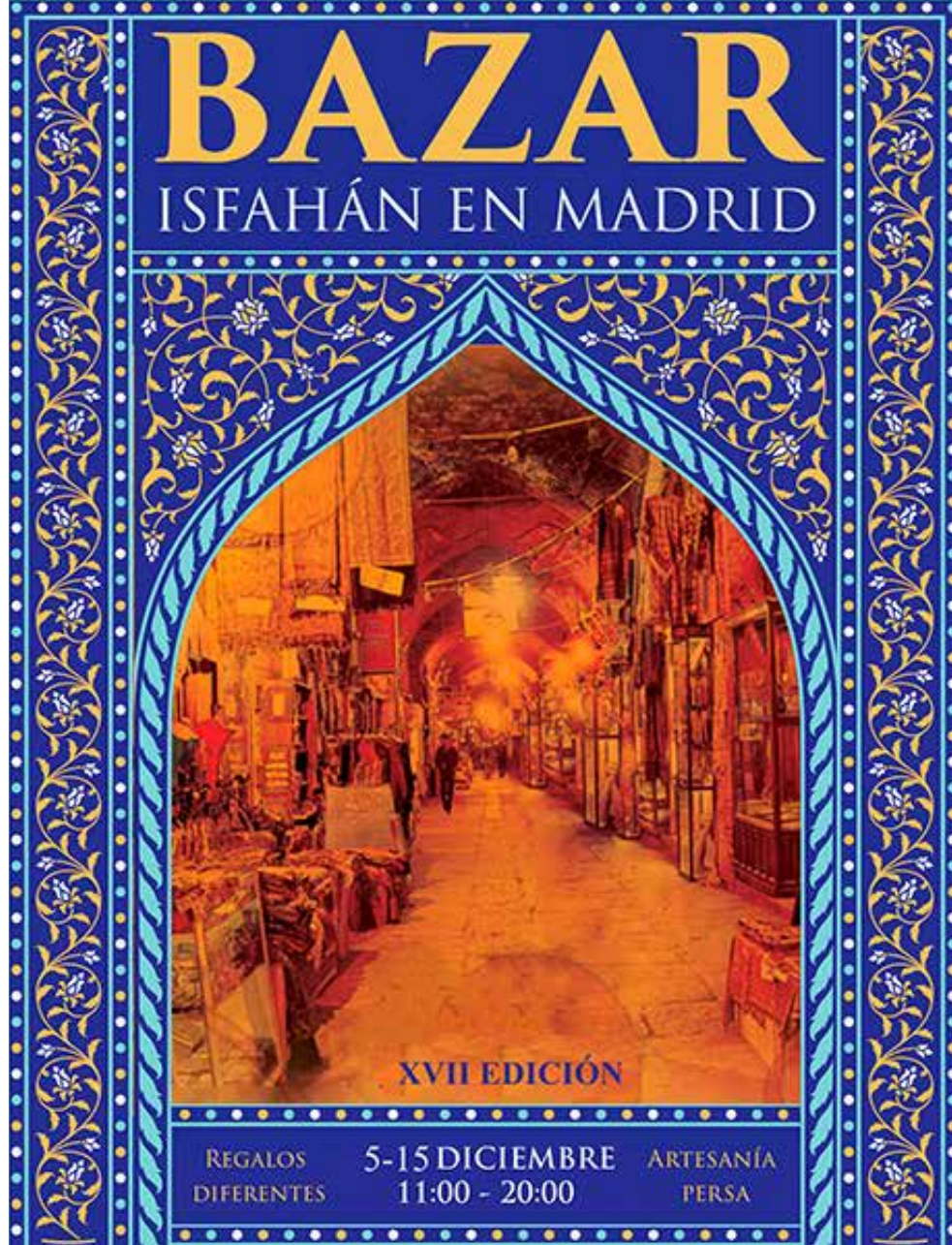
بعد از جنگ ۱۲ روزه و تجاوز اسرائیل به کشور عزیزمان، قرار بود که آن هم‌دلی و آن همدستی و یک‌رنگی که به دست آمده بود با تمهیداتی حفظ شود. قرار بود نهادهای فرهنگی داخل کشور دیگر آن خودی و ناخودی کردن‌ها را کنار بگذارند و کمی هم به آن‌ها که پای کشور ایستادند و ثابت کردند که مهر به آب و خاک و سرزمین مادری مشروط نیست، اعتماد کنند. دستگاه فرهنگی کشور چنان در پیچ و خم‌های اداری و ضوابط و روابط پیچیده، گرفتار است که نمی‌توان از آن انتظار واکنش به موقع داشت. این عارضه البته مختص به دستگاه فرهنگی نیست و دیگر سازمان‌های اجرایی هم کم و بیش به همین درد واکنش کند و کشدار مبتلا هستند. طبیعتاً موقعیت‌ها هم صبر نمی‌کنند تا ما برسیم. می‌گذرند و می‌روند و دیگری که آماده‌تر هستند حتی اگر در سمت نادرست ایستاده باشند، از آن بهره می‌برند. همچنان هر جا که فعالیت واقعی و موثری در خدمت به فرهنگ ملی می‌شود، حتماً از سوی عده‌ای از مردمانی است که هیچ وابستگی و پیوستگی با دستگاه‌های رسمی فرهنگی ندارند. شاید به این صورت نتیجه کار هم بهتر باشد چون مردم از مصلحت‌جویی‌های سیاسی و جناحی و حزبی و شخصی به دور هستند و چون حرفشان از دل برمی‌آید لاجرم بر دل می‌نشیند. آنچه از فعالیت‌های مفید و موثر فرهنگی در خارج از ایران انجام می‌شود، معمولاً از سوی دوستان فرهنگ ایرانی است که با تلاش و کوشش فراوان موفق می‌شوند، فیلمی نمایش دهند، نمایشگاهی برگزار کنند یا کنسرت موسیقی ایرانی بر پا کنند.

در شرایط جنگ، نشست‌هایی برای بررسی اوضاع به

همت استادان ایرانی دانشگاه‌های اسپانیا و ایران پژوهان اسپانیایی برگزار شد. این گردهم‌آیی‌ها در آن شرایط برای بازگویی اتفاقاتی که منجر به حمله اسرائیل شد بسیار ضروری می‌نمود.

در فعالیت گروه‌های دیگر فرهنگی در آن ایام وقفه‌ای اتفاق افتاد چون نگرانی‌ها آنچنان بالا گرفته بودند که هر چیزی جز همدلی و همراهی برای تسکین رنج و درد و نگرانی هموطنان مهاجر بیهوده به نظر می‌آمد. تجمعانی هم در حمایت از کودکان کشته شده ایرانی برپا شد که البته با دعوی همیشگی اینکه کدام پرچم را بالا ببریم، به تلخی هم کشیده شد. از اینها بگذریم، در ایام بعد از جنگ و اواخر پاییز کم‌کم فعالیت‌های فرهنگی هم رفته‌رفته رونق دوباره گرفتند. اگرچه اکران‌های ماهانه به دلایلی دچار تاخیر شد - دلایلی که بیشتر فنی بود - اما به زودی با کمک جمعی از دوستان ساکن ایران، دوره ماهانه منظم فیلم‌ها و جشنواره فیلم‌های ایرانی برپا خواهند شد. فیلم‌ها تهیه شده‌اند و فقط انجام جزئیاتی فنی مثل قرار دادن زیرنویس اسپانیایی و ارسال فیلم‌ها با فرمت DCP که بشود در سینمای استاندارد نمایش داد، باقی مانده است.

بعد از یک دوره رکود در فعالیت‌های فرهنگی ایرانی، آن‌هم به علت جنگ و البته تعطیلات تابستانی، باز هم مرکز فرهنگی پرسپولیس بود که سکوت را شکست و با برگزاری یک کنسرت بسیار با کیفیت و خوب، فصل جدیدی را رقم زد. کنسرت سی‌ام سپتامبر ۲۰۲۵ اختصاص به موسیقی اقوام ایران داشت. فرج علیپور، بهنام سامانی، رضا سامانی، وحید اسداللهی، مراد اسداللهی ساز می‌نواختند و خاتم‌ثین قربانی موسیقی آذری اجرا



کردند. آقای علیپور هم کمانچه نواختند و هم خواندند. این کنسرت مانند دیگر برنامه‌های فرهنگی و هنری مرکز فرهنگی پرسپولیس، کیفیت عالی و هنرمندانه‌ای داشت و با استقبال بسیار خوبی از سوی اسپانیایی‌ها مواجه شد. تمام صندلی‌های سالن پر بودند و حاضران با نغمات موسیقی ایران همراهی و هم‌دلی داشتند. اجرای آقای علیپور و آقایان اسداللهی مانند یک پرفورمنس هنرمندانه بود و

برادران سامانی هم مثل همیشه، بر روی صحنه درخشیدند. اما از اتفاقات فرهنگی و هنری پیش رو برپایی بازار اصفهان توسط مرکز فرهنگی پرسپولیس است که مطابق هر سال از پنجم تا پانزدهم دسامبر در محل مرکز فرهنگی پرسپولیس برپا می‌شود و در این نمایشگاه-بازار صنایع‌دستی فاخر ایرانی و منسوجات و دیگر محصولات وطنی عرضه می‌شود.



جمال اوخویله

یک لحظه با تصور در کوزه بودن احساس خفگی و حقارت کردم. نیاز به شکوه بیشتری داشتم. با خودم گفتم شاید من موجودی باشم که انسان غذا نمی‌باشد و این همه آدم را یک‌جا ببینم و با خود بگویم: «به به بوی آدمیزاد می‌آید. به به چه قدر آدم.»

نسیم گزی

از همان روزهای اول ازدواج، با خلیل شرط کرده بودم که قبل از رفتن به مغازه، از آب‌انبار، برلیم آب بیاورد. من که در خانه‌ی پدر، دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. از صبح در زحمت بودم. ولی نمی‌خواستم کنار آب‌انبار باشم! به غیر از اینکه دست‌ام توان کشیدن طناب و دول‌چرمی را نداشت، شنیدن صداهای موهومی که از آب‌انبار می‌آمد. باعث می‌شد بیشتر احساس غریب کنم.

در عمارت، خدمتکاری بود که خودش و خانواده‌اش بنا بود به من کمک کنند ولی کمتر پیش می‌آمد، که صدایشان کنم و کمک بخواهم. آن سوی عمارت منزل برادر شوهرم بود. همسرش با بچه‌های قد و نیم قد خیلی به کمک نیاز داشت. من به عنوان نو عروس از نظر اطرافیان، کار خاصی نداشتم. ولی همان هم برلیم سخت بود.

اگر بچه‌ها را به حساب نیاورم، من با چهارده سال سن کوچکترین آدم‌بزرگ عمارت بودم. یک روز سر حرف را باز کردم که ببینم کسی به جز من آوازه‌های آب‌انبار را می‌شنود یا نه؟

اتفاق صدی خانم صبح‌ها آفتاب گیر بود. نور از شیشه‌های رنگی می‌گذشت و روی نقش و نگار قالی می‌نشست. به صدی خانم گفتم: «آب‌انبار معماری خاصی داره، دقت کردی؟ باد که می‌آید از دریچه‌اش صدا می‌آید. انگار توش چند نفر، هی شعر می‌خونن!»

صدی خانم، ابروهای نازک و طلایی رنگش را بالا انداخت و خندید و گفت: «حالا خوبه، تو صدای آواز می‌شنوی! من که تازه اومده بودم بوشهر، تو این خونه، گمون می‌کردم یکی رو توی آب‌انبار زندانی کردن! آخه تازه‌وارد بودم، از بزرگی عمارت ترس ورم داشته بود.»

صدی خانم داشت همه چیز را توجیه می‌کرد و من نفسم بند آمده بود. متوجه شدم که فقط من نیستم که صداها

را می‌شنوم. صدی خانم داشت بچه‌اش را، همچون نهری کره‌گیری تکان می‌داد. گویی که می‌خواهد کره را از دوغ جدا کند، آن را محکم تکان می‌داد و بچه را خواب می‌کرد. مدام پاهایش را به این طرف و آن طرف می‌برد. هیجان صحبت‌هایمان، سرعت حرکتش را زیاد کرده بود. «اون زمان برام کولی آوردن. کولی می‌گفت، چش خورده‌ی! برام نظر در آوردن. من می‌گفتم: «یکی دو نفر تو آب‌انبار هستن، اونا رو در بیارین. نمی‌خواد نظر من رو در بیارین! مُنتها دو تا خروس کشتن و لباسم رو وجب وجب اندازه گرفتن و به حساب نظر بُر کردن. عجیب اینکه، خوب خوب شدم.»

از تعجب زبانت بند آمده بود. صدی خانم در حالی که موهای مجعدش را به پشت گوش می‌برد، گفت: «خانم‌بت شکن که ماماست می‌گفت: «زن حامله بدنش ضعیفه، حال‌وهواش به هم می‌ریزه و فکر تو، هم می‌کنه.»

لپ سفید و تپلی بچه به این طرف و آن طرف می‌رفت و چشم من به چهره‌ی معصومش راه گرفته بود. با خود فکر می‌کردم: «صدی خانم اینقدر کار داره که وقت نداره بره ببینه، توی آب‌انبار چه خبره؟! منم که وقت دارم جرئت ندارم.»

من حتی از جمال اوخویله‌ی نگهبان هم می‌ترسیدم. آنقدر پاهایش دراز بود که من را به یاددوال‌پا در قصه‌های بی‌بی‌ام می‌انداخت.

همان دوال‌پای که در قصه‌ها به بهانه‌ی خدمت، به آدم نزدیک می‌شد و در نهایت با پاهای درازش تا ابد بر دوشش می‌نشست و سواری می‌گرفت.

وقتی می‌آمد و اصرار داشت، که کارهایم را انجام دهد، اذیت می‌شدم. مدل مسخره‌ای که شلوارش را می‌بست،

برلم خنده‌دار بود. انقدر شلوارپارچه‌ای برایش بزرگ بود که آن را تقریباً یک وجب بالاتر از کمرش به کمک، کمربند چرمی پوشیده و رنگ و رو رفته بسته بود. به قدری تنگ، که شلوارش را حسابی چین داده بود. وقتی طبق عادت دست‌های لاغریش را از خود فاصله می‌داد و چون پهلوان‌ها راه می‌رفت، گمان می‌کردم چین‌ها، در پهلوی شلوار، مانع راحتی دستش می‌شود.

پیش خود گمان می‌کرد؛ حالا که در یک عمارت بزرگ کار می‌کند، باید لباس مرتب و رسمی بپوشد. نمی‌دانست، که از نظر ما همان تنبان ننه دوز برانده‌تر از شلوار کهنه و گل‌وگشاد است.

او یک اتاق در پشتک خانه داشت. خانه‌ی کوچکی که بالای در ورودی عمارت بود. با زن و فرزندانش آنجا زندگی می‌کردند. در ورودی عمارت با یک دالان به حیاط وصل می‌شد. که در این دالان، یک راه پله‌ی تنگ و مارپیچ بود. که ورودی پشتک‌خانه، محسوب می‌شد. این اتاق پنجره‌ای به کوچه داشت. که نگهبان بتواند راحت بیرون در را ببیند و پنجره‌ای به حیاط باز می‌شد که به همه چیز اشراف داشته باشد. که اکثر مواقع دختر کوچکش را لب پنجره می‌دیدم که چهار زانو نشسته و خیره من را نگاه می‌کند و من بخت برگشته از خود نگهبان می‌ترسیدم. به خاطر اسم چندی آورش، خواندناخواه، وقتی با من حرف می‌زد مدام به بینی پر پیچ‌وتابش نگاه می‌کردم. و موهای بلند که از سوراخ گشاد بینی‌اش بیرون آمده بود، توجه‌ام را جلب می‌کرد. دمپایی آخوندی که همیشه به پا داشت مانع می‌شد که درست پایش را ببینم. با خود می‌اندیشیدم چرا این مدل دمپایی، نعلین می‌گویند؟! مدتی همه‌ی هم و غم من این بود که پایش را ببینم و اطمینان حاصل کنم که انسان است.

روزی ازخلیل پرسیدم: «چرا بهش، اوخویله می‌گن؟» با تعجب نگاهم کرد و گفت: «راستی! نمی‌فهمی؟ مانی که چپلین! او دماغش هم همش رو!» «خوب کثیف باشه چرا اینجوری صدایش کنیم!» گفتم: «پاهاش! همیشه دمپایی آخوندی می‌پوشه؟! تو خودت پاهاشو دیدی؟» خلیل نگاه عاقل اندر سفیه‌ی کرد و گفت: «ها عامو، از وقتی مو بچه بودم، ای بودتش، تا یادمن جنبمون بوده.» من که شک داشتم دقت کرده باشد. یا متوجه منظور من شده باشد سری تکان دادم. او استکان چای‌اش را سر کشید و گفت: «حالا تو چه کار پاش داری؟ یه چیزایی می‌پرسی‌ها.»

خلاصه وقتی خلیل نبود. حتی سایه‌ام سر شوخی را باز می‌کرد. گاهی به دنیا لم نمی‌آمد. گاهی جلوتر از من قدم برمی‌داشت. تنها مونس من در عمارت بزرگ، قلبم بود.

چراکه مدام صدای تپشش را می‌شنیدم.

صدی خاتم درست شنیده بود. کسی که در آب‌انبار گریه می‌کرده، الان زاد و ولد کرده و دسته جمعی آواز می‌خوانند، خوب هم می‌خوانند.

همان روزها نمی‌دانم بر اثر چه، جمال بیمار شد و مرد. می‌گفتند آزار گرفته.

زنش ساعت‌ها بر سر و روی خود می‌کوبید. تمام محل برای دل‌داری‌اش آمده بودند. جنازه‌اش را گوشه‌ای از حیاط گذاشتند و رویش پتو کشیدند. آن سوی حیاط را نگاه نمی‌کردم. و این سو جماعت ماتم گرفته بودند.

به چهره‌ها نگاه می‌کردم. با خودم گفتم: «اگر من انسان نبودم احساس من نسبت به این همه آدمی‌زاد چه بود؟! مثلاً اگر من سه چشم داشتم، اینها یک چیزی کم داشتند. اگر من دماغ نداشتم و با گوش‌هلم می‌بوییدم. این انسان‌ها کوهی میان صورتشان بود، که حتی با پوز چهارپایان هم متفاوت بود. خصوصاً الان که هر کدام غمگین به گوشه‌ای خیره شده‌اند. بعضی خالکوبی‌های پیوند ابرویشان چهقدر وحشتناک است. قیافه‌های وا رفته‌ی این انسان‌ها می‌تواند خیلی ترسناک باشد. شاید هم خطرناک باشند این انسان‌ها! نکنند یک کولی بیاورند و من را در کوزه کنند!؟»

یک لحظه با تصور در کوزه بودن، احساس خفگی و حقارت کردم. نیاز به شکوه بیشتری داشتم. با خودم گفتم شاید من موجودی باشم که، انسان غلظم باشد. و این همه آدم را یک جا ببینم و با خود بگویم: «به‌به بوی آدمی‌زاد می‌آد! به‌به! چه قدر آدم!؟»

به اینجا که رسیدم عقم گرفت. حس کردم از فرط تنهایی و بی‌هم‌صحبتی، افکار چرت و چرند در ذهنم جای می‌گیرد. یاد حرف‌های صدی خاتم افتادم. شاید حامله‌ام! حالت تهوع دست از سرم برمی‌داشت.

روی سکوی آب‌انبار و دالان را حصیر پهن کرده بودند و مردم می‌آمدند و می‌رفتند. از نشستن خسته شده بودم. حتی وقتی افکار مسخره‌ام را کنار گذاشتم. تهوع دست از سرم بر نمی‌داشت.

کم‌کم نواهای ناله و عزا آهنگین شده بود. شروه می‌خواندند و از قد رشید و سینه‌ی ستبر جمال می‌خواندند. چنان می‌خواندند که اگر با چشمان خود، جمال را ندیده بودم، باور می‌کردم که چنین و چنان بوده!

بنا را بر این گذاشتند که فردا به خاکش بسپارند. شنیدم که سرخوان بلند گفت: «چهارتا قرآن بیارین چهار طرف میت بذارین.» برادر شوهرم با تعجب پرسید: «چهار تا ! سی چه؟»

«نصف شو شیطونا میان می‌برنش، عوضش می‌کنن!»

برادر خلیل در حالی که به اتاق من نزدیک می‌شد گفت: «هرچه قرآن داری بیار، سرخوان‌کو، می‌ترسه، ای برون! نمی‌فهمم اگر ای برون، چه می‌خوان جاش بذارن که از ای چپل‌تر باشه؟» خنده‌ام را کنترل کردم به نظرم زشت بود در همچین شرایطی بخندم. ولی خنده‌ام طولی نکشید. به فکر آب‌انباری بودم که الان رویش مردم ماتم گرفته بودند و درونش از ما بخترون، آب‌تنی می‌کردند. خلیل نمی‌آمد. عالم و آدم آمده بودند ولی او نیامده بود. در میان این جمعیت احساس تنهایی می‌کردم. کاش عروسکم را با خود به عمارت آورده بودم.

به آسمان نگاه می‌کردم. ابرهای تکه‌پاره از روی ماه می‌گذشتند و مانع تمام دیده شدن قرص ماه می‌شدند. نوارهای باریک ابر چون حنیان لاغر و دراز به سر سلامتی دادن آمده بودند. آرام درآسمان رژه می‌رفتند.

از دیدن لشکری که به عزا آمده بود، چشمانم خشک شده بود. چون پلک به هم نمی‌زدم. با صدای دختر کوچک جمال به خود آمدم.

«ووی ببخشید ترسیدی؟!»

تا به حال از نزدیک ندیده بودمش. صورت گرد و رنگ‌پریده‌اش به شدت غمگین بود. موهای خرمایی پر پیچ و تابش تا نزدیک ابرو کشیده شده و پیشانی‌اش را کوتاه کرده بود.

«نه عزیزم، حواسم نبود. دور چیشات بگروم، تسلیت عزیزم.»

«دست درد نکنه، صدی خاتم می‌گه قند داری؟»

چهره‌ی غم گرفته و چشمان مرطوب دخترک دلم را تکان داد. دستان ظریفش را در دستاتم گرفتم و آرام به سمت خود کشیدم. از صمیم قلب غمش را درک می‌کردم. به خاطر افکار مسخره‌ام، شرمنده بودم. دختر بیچاره دو سالی از من کوچکتر بود و الان بی‌پدر شده بود. دختری که تا به آن روز با او هم صحبت نشده بودم را در آغوش گرفتم. شاید مرا در غم خود شریک بدانند. تحمل غم دخترک بار سختی بود. بی‌اختیار گریه می‌کردم. طولی نکشید که گریه‌هلم به هق‌هق تبدیل شد. دخترک تکرار کرد:

«قند داری؟»

«ها، بیا تا بدمت.»

در پستو، بطری‌های قند و شکر را از پشت پرده در می‌آوردم که یک لحظه برگشتم و به پای دخترک نگاه کردم. ردیف انگشتان ظریفش از زیر پیژامه‌ی بلند گل‌داری که به پا داشت بیرون بود. نفس راحتی کشیدم. قند را به دستش دادم.

آداب ورود به لانه خرگوش در ساعت ۴ بعد از ظهر

تیشرت سبز را می‌پوشی، دستمال سر زرد را می‌بندی و تا ساعت سه
هی ساندویچ بوقلمون و سالامی و استیک درست می‌کنی. روی گوشت
پنیر می‌گذاری. پنیرها را می‌گذاری توی فر. به آب شدن آن خبره
می‌شوی. بعد هی می‌پرسی «زیتون سیاه یا سبز؟ پیاز هم بذارم؟»

آمنه دهشیری

کاور مقاله. مقاله درس سمنار. استیک نوت زرد روی
کاور چسبیده. روی نوت نوشته: «سارا جان لطفاً
می‌کنی امروز مقاله «تئوری پسا استعماری و حقوق»
رو ببری خونه هری. آدرسش رو برات مسیج کردم.
ممنون, کیا.»

لانه خرگوش شماره یک

دنیا خیلی بزرگ شده. کیا بزرگ شده. تو بزرگ
شدی. از این همه چیزهای بزرگ می‌ترسی. اینکه
آدم بزرگ‌ها از هم نمی‌پرسند صبح روز تعطیلی چرا
زود بیدار شد؟ چرا با عجله یک شات قهوه ریخت
توی یک لیوان شیر ولرم و بدون شکر سر کشیدی؟
و چرا یادش رفت زیپ کوله لپ تاپ را ببندد؟ و
بدون اینکه به کتاب‌ها نگاه کند فقط چندتاشان را
برداشت و گرفت توی بغل و راه افتاد؟ چرا قبل از
بستن در برای آخرین بار برگشته بود و به تخت نگاه
کرده بود تا مطمئن شود هنوز خوابی؟

مثل آدم بزرگ‌ها نمی‌خواهی نشان دهی که کنجکاوی
بدانی چه خبر است. چرا دیگر کیا با تو حرف
نمی‌زند؟ دلت از این همه بزرگی گرفته. دلت می‌خواهد
جایی زندگی کنی که آنقدر کوچک باشد که صبح‌ها
که از خواب بیدار می‌شوی سرت بخورد به سقف.
آستینت به قفل پنجره کشویی گیر کند. و تو هی
دلت بگیرد هی گریه کنی. خانه پر آب شود و تو
شنا بلد نباشی. همه بفهمند این دختر کویری شنا بلد

تو واقعاً داری از اینجا می‌روی و هیچ چیز به اندازه
رفتن تو او را خوشحال نمی‌کند. این‌را وقتی فهمیدی
که بعد از سه روز جلوی ایستادی، به چشمانش
نگاه کردی، با زبانت لب‌هایت را خیس کردی و با
صدایی مثل همیشه کم جان گفتی «من فکرهایم را
کرده‌ام، باشد» و او تو را در آغوش گرفت. گرم‌ترین
آغوشی بود که از کیا سراغ داشتی. هیچ کس در آن
پاب نزدیک کالج، هیچ کدام از دانشجوهای سرخود
معطل ترم یک، هیچ کدام از استادیارهای میانسال
منتظر، هیچ کدام از پروفسور تمام‌های خسته، حدس
نمی‌زنند این آغوش هدیه جدا شدن است.

برق‌های رفته به چشم‌های کیا بازگشته بود. هر چیز
براقی تو را می‌ترساند. حتی اگر بروشور تبلیغاتی یک
دورهمی شهری باشد که جابه‌جا ستاره‌های طلاکوب
شده و فنجان‌های نقره‌ای دارد و این نوشته که : «در
یک بعدازظهر طلایی در سال ۱۸۶۲ چارلز لاتویچ
دادسون، آلیس ده ساله و خواهرش را برای قایق
سواری به پل فالی آکسفورد برده بود. همان‌طور که
قایق روی تیمز به جلو می‌رفت برای آن دو داستان
دختری را گفت که حوصله‌اش سر رفته بود و از سوراخ
خانه خرگوشی پایین رفت. امسال روز آلیس را در ۶
جولای جشن می‌گیریم.»

بروشور را پرت می‌کنی روی میز و بلند می‌گویی
«حوصله‌اش سر رفته بود و از سوراخ خرگوشی پایین
رفت؟». و می‌خندی. بروشور درست افتاد روی

نیست. خانه از اشکت پر شود. از درزهای خانه آب
بریزد بیرون. همه ببینند درون خانه چه خبر است. کیا
هم خانه نباشد. هیچ کس نباشد مثل بقیه وقت‌هایی
که گریه می‌کنی.

اولین حقوقت را که گرفته بودی رفته بودی جلوی
کالج کرایست چرچ از آلیس شاپ یک ماگ خریده
بودی ۲۰ پوند. کیا عادت دارد پوند را تبدیل به
تومن کند. آن روزها پوند ده تومن بود. گفت «یعنی
دویست هزار تومن دادی برای یه ماگ؟» پنج سال
گذشته از آمدنتان اما هنوز این عادت از سرش
نیفتاده. معتقدی تا وقتی به پوند حقوق نگیرد این
عادت از سرش نمی‌افتد. همین‌طور که به عادت‌های
کیا فکر می‌کنی دلت دوباره قنچ می‌رود برای تمام
آن خرت و پرت‌های آلیس شاپ که ربطی به کتاب
داشت. ماگ را می‌چرخانی تا دسته اش را بگیری.
روی ماگ عکس آلیس بود که شیشه کوچکی را
دست گرفته و بالایش بزرگ نوشته «Drink me»
این ترم خاله کیا گفت دلار گران شده، فقط می‌تواند
شهریه دانشگاه کیا را بدهد. از خرج زندگی خبری
نیست. این ترم هم نمی‌توانی ثبت نام کنی. این ترم
هم باید کار کنی. تا کیا برود دانشگاه. که صبح روز
تعطیل چند کتاب بزند زیر بغلش بدون آن‌که برایش
مهم باشد چه کتابی.

کیا در لپ تاپ را بست و چرخید سمت تو که روی
کاناپه نشسته بودی و کتاب می‌خواندی. گفت «باور
کن هیچ راهی نیست. منم حق دارم با کسی زندگی
کنم که عاشقشم». خشم از چشمانت قطره قطره
چکید بیرون. کیا سرش را گرفته بود توی دستش.
پاهایش می‌لرزید. کیا تا آخر شب چیزی نگفته
بود. آخر شب گفته بود: «تو هم به فکر زندگی
خودت باش. برو آدم‌های تازه بین. باشون کافه
بخور. آشنا شو».

لحاف را پس می‌زنی. آن پیرهن نخی رنگ و رو رفته
را در می‌آوری و پرت می‌کنی پایین تخت. بعد کمی
زل می‌زنی به روبرو و تصمیم می‌گیری دیگر بزرگ
نباشی. حالا آنقدر کوچکی که پنجره به اندازه لنگه
درهای کلیسای بزرگ دانشگاه سنگین می‌شوند.
نمی‌توانی بازش کنی. بروشور تبلیغاتی روز آلیس اندازه
یک روزنامه است و تو پای تمام درخت‌های حیاط
دنبال سوراخ لانه خرگوش می‌گردی.

حالا تویی و یک خانه خیلی بزرگ‌تر از تو،
می‌شود دوش بگیري. سشوار کنی. خط چشم

بکشی. موهایت را سفت بالا ببندی. بین جوراب شلواری خردلی و سبز تیره، سبز تیره را انتخاب کنی اما نبوشی. بعد برگردی. دلت به حال بی حالی چشمانت بسوزد. با مداد کمی پشت پلکت را سیاه کنی. از آن رژ هلوپی بزنی. تاپ سفید پوشی با دامن هشت ترک سبز پایین زانو. عطر بزنی.

لانه خرگوش شماره دو

حالا توی خیابانی. سوار دوچرخه. از بچگی آرزو داشتی آکسفورد باشی. بعدها که بزرگتر شده بودی و پذیرش کیا هم آمده بود آرزو داشتی بروی توی کتابخانه بودلین/Bodleian پشت یکی از آن میز چوبی‌های چند صد ساله بشینی. کمی آن ورتر از بودلین می‌اندازی توی های استریت. چند بلوک آن ور تر از دوچرخه پیاده می‌شوی. دوچرخه زیرتی دست دوم بدون ترمز را زنجیر می‌کنی به پایه‌های فلزی توی خیابان و سر ساعت هشت و نیم وارد کافه می‌شوی. تیشرت سبز را می‌پوشی، دستمال سر زرد را می‌بندی و تا ساعت سه هی ساندویچ بوقلمون و سلامی و استیک درست می‌کنی. روی گوشت پنیر می‌گذاری. پنیرها را می‌گذاری توی فر. به آب شدن آن خیره می‌شوی. بعد هی می‌پرسی «زیتون سیاه یا سبز؟ پیاز هم بذارم؟ گوجه؟ کاهو چی؟»

نان ساندویچ سی و چهارم را که باز می‌کنی یادت می‌افتد دست کم نیم ساعت با دوچرخه راه است تا خانه هری.

از کیا پرسیده بودی «فقط ادیتور بود؟ مگه می‌شه این دوره نمونه نشه متن رو برای ادیتور ایمیل زد؟» تو این‌ها را می‌پرسیدی، اما با خودت فکر می‌کردی چقدر باید یک مرد چهل و پنج ساله‌ای که با ایمیل خوب نیست جذاب باشد.

می‌پرسی «حتما فیس بوک هم نداره؟» کیا می‌گوید: «نه فکر نکنم. خیلی آدم جالبیه. باید ببینیش.»

تصور می‌کنی مردی مدادی دست گرفته و دارد نقطه می‌گذارد. کاما می‌گذارد. روی the خط می‌کشد. مداد روی کاغذ رد می‌گذارد. ردی که هیچ‌جای دیگر دنیا جز روی همان کاغذ نیست. تو یاد آن دو دختری می‌افتی که شب پاب گردی کالج سنت آنتونی تا صبح هر بار جدیدی که رسیده بودند روی پاهای کیا نشسته بودند و عکس گرفته بودند و عکس‌ها را گذاشته بودند توی فیس بوک. و خب سنت کالج بود نمی‌شد نفرت که. کیا روز بعد گفته

بود. رد عکس‌ها رفته بود تا ایران. همان روز دم غروب مادر کیا زنگ زد و گفت «مادر این پسر چه غلطی کرده؟ اینا چه عکسایی بود؟» تو خندیده بودی که «مادر اشکال نداره».

به هر حال تو آزادی و می‌توانی مقاله‌اش را ببری پیش ادیتور و او حتماً شب از تو تشکر خواهد کرد. کمی بغلت می‌کند و دستش را می‌برد لای موهایت. دو شب پیش که به او گفتی موافقی از هم جدا شوید برای اولین بار طوری بغلت کرده بود که بالاخره توانستی نامش را بگذاری بغل عاشقانه. گرم. طولانی. واقعی. اجازه دادی بروی و به خاطر جواز رفتنش دوست داشت.

لانه خرگوش شماره سه

سر ساعت سه تیشرت سبز کافه را در می‌آوری. موهایت را باز می‌کنی. قفل چرخ های دوچرخه را باز می‌کنی، اما باز قفل را می‌بندی. دلت می‌خواهد با اتوبوس بروی.

خانه هری درست آخر همان خیابان بود. جایی که خانه‌ها یک حیاط پشتی پر از درخت دارند با چمن‌های تازه مرتب شده و پنجره‌های بزرگ نورگیر و درهای سنگین انگلیسی. درهایی که برای باز کردنش به نیروی بیشتر از دست‌های لاغر نیاز داری. باید از پاهایت هم کمک بگیری برای هول دادنش. حالا نشسته‌ای در نشیمن خانه هری. هری رفته جای بیاورد. بدون شیر. بدون شکر. سه تا گریه بدون توجه به تو روی میز و صندلی و کنار پنجره نشسته‌اند. آنکه از همه چاق‌تر است کنار پنجره لم داده و به چیزی نگاه می‌کند که نیست و با این که نیست از نگاه کردن به تو برایش جذاب‌تر است. از پنجره درخت بزرگی را می‌بینی. فکر می‌کنی به اندازه کافی میز تحریر و کتابخانه هری را دید زده‌ای. بلند می‌شوی که حیاط را ببینی. کنار درخت بزرگ توی حیاط یک چاله است. یک سوراخ. با خودت می‌گویی سوراخ لانه خرگوش؟

نیشست باز می‌شود. گریه از کنار پنجره بلند می‌شود. خودش را می‌رساند به هری که با یک فنجان چای وارد اتاق نشیمن شده. با دیدنش یادت می‌رود برگردی روی صندلی. همان جا کنار پنجره می‌مانی. به موهای جوگندمی هری نگاه می‌کنی و از خودت می‌پرسی «یعنی بوی عطرم از صبح مونده؟»





مهاجرت یا فرار

اسرائیل باز هم شروع به حمله کرده بود. دستاتم جوری می لرزید که به سختی توانستم گوشی تلفنم را در دستاتم نگه دارم و بروم در دل اخباری هولناک. همه چیز شبیه فیلم های آخرالزمانی شده بود.

دنا درفشی

می دهد و مجبوری تسلیم باشی. روزهای بلا تکلیفی خیلی کش می آیند و طولانی تر از بیست و چهار ساعت اند. دیگر هوا رو به سردی می رفت که وکیل این بار حامل خبر خوب بود و اینکه پرونده به جریان افتاده است. زمستان را با همین روزنه امید سر کردم تا اواخر سرما که باز هم وکیل خبر داد که به زودی و احتمالاً در تعطیلات عید باید به سفارت برویم. این بار اتفاق افتاد و بعد از یک سال و اندی انتظار، کارها روی روال افتاد و دیگر باید آماده مرحله بزرگ، سخت و هیجان انگیز رفتن می شدم. با خوردن ویزا در پاسپورت ها، وقت گرفتن بلیت و مرحله سخت خداحافظی با عزیزان شد. بلیت را برای زمانی گرفتیم که نه خیلی نزدیک باشد و نه خیلی دور.

خواستیم لاقبل با آرامش از این مرحله عبور کنیم که باز هم نشد. دو هفته مانده به پرواز، شبی که دو دوست عزیز برای کمک در چیدن وسایل اولیه در چمدان ها پیش امان مانده بودند، نیمه شب صدای رعد و برق های ممتد مرا بیدار کرد. رعد و برق بدون بارش: پدیده ای عجیب بود! دیگر مطمئن شدم رعد و برق خیالی من آتشی ست که روی شهر می بارد. اسرائیل باز هم شروع به حمله کرده بود. دستاتم جوری می لرزید که به سختی توانستم گوشی تلفنم را در دستاتم نگه دارم و بروم در دل اخباری هولناک. همه چیز شبیه فیلم های آخرالزمانی شده بود. اخبار پشت هم می آمدند و چشمانم آنقدر تار بود که نمی توانستم درست بخوانم. در عرض چند ساعت همه دنیای اطرافم تبدیل به جهنم شده بود. نمی دانم چرا اصلاً فراموش کرده بودم که دو هفته دیگر بلیت داریم. در آن لحظات فقط به مردم و آوار و آتش سوزی فکر می کردم و اشک می ریختم. بقیه خواب بودند و حتی قدرت بیدار کردن همسر را هم نداشتیم. فکر می کردم شاید من در کابوسم و به زودی بیدار خواهم شد. ولی حقیقت این نبود. من در بیداری

کوبیدن مهر ورود روی پاسپورتم مرا از دالان سیاه چاله مانند دوربین مرزی بیرون کشید. حالا دیگر اینجا خبر از موشک و دود و انفجار نبود. ولی چرا باز هم نفس راحتی نمی شد کشید. از اینجا به بعد ترس جای خود را به عذاب وجدانی دردناک تر داد که چطور مثل فراری ها کشور و عزیزانت را رها کردی و آمدی؟
«لطفاً به دوربین بالای سرتون نگاه کنید.»

سرم را بلند کردم و زل زدم به سیاهی لنز دوربین و سیاهی مثل سیاه چاله ای که کشانی مرا به درون خود بلعید و زمان ایستاد.

دو سال پیش بود که بعد از اتفاقات داخل ایران حس خفگی و ناتوانی مفرط کار خود را کرد و با همسر به طور جدی در مورد مهاجرت حرف زدم و بعد از دوازده سال مقاومت همسر برای ماندن و ساختن، این بار او را ناامیدتر و بی انگیزه تر از آن دیدم که مقاومتی نکند و بخواهد رای ام را بزند. شروع کردم به تحقیق و بررسی شرایط. اسپانیا جای خوبی برای مهاجرت بود. آب و هوای خوب، نزدیکی اش به ایران، مردمی شبیه به مردمان خودمان و...

به گفته وکیل باید تا هفت هشت ماه دیگر در اسپانیا می بودم. اولین وقت سفارت تقریباً در تعطیلات عید آن سال می افتاد. اسرائیل با موشک هایش برنامه را عوض کرد و سفارت ها یا تعطیل شدند و یا کار نمی کردند. بعد از دو سه ماه که اوضاع آرام تر شد و زمزمه آرامش شنیده می شد و ما در حال آماده باش برای رفتن به سفارت بودیم، دوباره موشک بازی ها شروع شدند. وکیلی که قول داده بود کارمان تا آخر تابستان انجام خواهد شد، دیگر در مورد زمان صحبتی نمی کرد و ما با یک نوجوان دوازده ساله هر روز را در بلا تکلیفی و اضطراب می گذراندم. انگار وسط طوفان ایستاده باشی و ندانی باید به کدام سمت خود را بکشی و این طوفان است که تو را حرکت



کابوس می دیدم. ساعت شش و یا هفت صبح بود که بیهوش شدم. با صدای لرزان و مضطرب همسر و دوستانم که تازه بیدار شده و در حال تماس با خانواده ها بودند بیدار شدم. وارد سالن که شدم همه ساکت شدند و به خیالشان که من بی خبر را چطور خبردار کنند، که با صدایی که از ته چاه گلویم بیرون می آمد پرسیدم همه سالمند؟ کسی دیشب نمرده؟

دیگر جایی برای تظاهر نماند و همه به شروع شد و حس کردم صداها در سرم می پیچند. دوستانم مجبور شدند ما را ترک کنند و کنار خانواده خودشان برگردند. مادر همسر که خانه اش نزدیک چند انفجار بود با صدایی که هرگز تا به حال از او به یاد نداشتم، می گفت که سرم به دیوار کوبیده شده و سردرد و سرگیجه اماتم را بریده. راضی اش کردم که آنجا نماند و پیش ما بیاید. تفکرش شبیه اکثر مردم این بود که دیگر تمام شد و خطری تهدیدش نمی کند. تفکری که چند ساعت بیشتر دوام نداشت و در روز روشن دوباره صداهای انفجار شهر را به میدان جنگ تبدیل کرد. راهها بسته شدند و مردم شبیه پرنده های مهاجر شروع به ترک شهر می کردند. همسر برای کاری ساعت ده صبح از خانه بیرون زد و ساعت هشت شب با بدبختی به خانه بازگشت. از هر جا رد شده بود یک انفجار کنارش اتفاق افتاده بود و در بین دود و جمعیت و ماشین های امداد رسان غرق شده بود. شب تصمیم سخت را گرفتیم.

باید فردا از مرز زمینی ایران را ترک می کردم. اگر مرزهای زمینی هم بسته می شدند، تمام تلاش های این دو سال اخیرمان مثل خانه های شهر دود می شد و به هوا می رفت. من دوازده ساعت وقت داشتم که چمدان های مهاجرت را ببندم. بدون هیچ خداحافظی و دیداری باید ایران را ترک می کردم. دقیقاً شبیه یک فراری. از اینکه چطور چمدان را بستم و آماده شدم می گذرم و آن را به ذهن خود شمای می سپارم. ساعت دو نیمه شب سوار ماشین دوستی که پیشنهاد داده بود ما را تا خوی همراهی کند شدم. برادرم در ترافیک وحشتناک جاده گیر کرده بود و تنها راه خداحافظی با یگانه برادرم این بود که کنار جاده جایی به هم برسیم و فقط بغلش کنم. صورتم از همه چیز کاملاً دگرگون شده بود و شبیه ارواح در بیداری کابوس وار چرخ می خوردم. ترافیک جاده بیشتر ترسناک بود تا خسته کننده. سایه ترس از آسمان روی جاده افتاده بود و جماعت در حال فرار اصلاً شبیه مسافران تعطیلات نبودند. انرژی خشمی که از هر اتومبیل برمی خواست فضای جاده را مسموم کرده بود. اوایل صبح بود و خورشید بی رمق از پشت کوه ها بالا می آمد و مناظر زیبا و تپه های قرمز،

سبز و آبی نزدیک تبریز نه تنها دیگر زیبا نبود که بیشتر شبیه تابلوهای فروش نرفته روی دیوارهای گالری، بار اضافی به نظر می رسید. نیروهای ارتش سر هر خروجی جاده ایستاده بودند و ورود و خروج شهری که از داخلش می شد مه غلیظ انفجارها را دید، چک می کردند. به هر کدام که با اشک می گفتم در امان خدا باشید، لبخندی روی چهره های پریشان شان نقش می بست. روز از نیمه گذشته بود که به خوی رسیدم. بیشتر از بیست و شش ساعت بود که من و همسرم نخواستیم بودیم و اینجا تازه اول ماجرا بود. در خانه دوستی که با مهر ما را همراهی کرده بود، یک ساعتی بیهوش شدم.

همسر برای ادامه سفر به ترمینال رفت. ساعت یازده شب برگشت و گفت برای وان ترکیه ماشین پیدا کرده و صبح حرکت می کنیم. پسرکم که هرگز حتی اسم مرز زمینی را هم نشنیده بود، گوشه ای کز کرده بود و تازه بعد از دو روز فهمیدم که اصلاً حواسم به او نبوده. ترسیده بود و فکر می کرد ما داریم از راه غیرقانونی از کشور خارج می شویم. قبل ترها از اطرافیان شنیده بود که بعضی از بین کوه و کمر و از مسیر غیرقانونی از ایران رفته اند و حالا فکر می کرد ما هم جزو آنها ایم. راه مرز ایران و ترکیه جاده غربی است. انگار اصلاً در این دنیا نیست. مردمان روستایی این سمت و آن سمت مرز شبیه قصه ها زندگی می کنند. انگار بی خبر از دیگر نقاط دنیا همین طبیعت زیبا و حیوانات و زمین های کشاورزی شان برایشان بس است. مرز برعکس تصور، اصلاً شلوغ نبود و به راحتی از مرز ایران خارج شدم و به گیت ورود ترکیه رسیدم. «لطفاً به دوربین بالای سرتان نگاه کنید.» کوبیدن مهر ورودی پاسپورتم مرا از دالان سیاه چاله مانند دوربین مرزی بیرون کشید. حالا دیگر اینجا خبر از موشک و دود و انفجار نبود. ولی چرا باز هم نفس راحتی نمی شد کشید. از اینجا به بعد ترس جای خود را به عذاب وجدانی دردناک تر داد که چطور مثل فراری ها کشور و عزیزانت را رها کردی و آمدی؟ باید راه را از وان تا آنتالیا، خانه برادر همسر با اتوبوس ادامه می دادم و بیست و هشت ساعت روی یک صندلی سخت اتوبوس دوام می آوردم. پاهایمان آنقدر ورم کرده بود که مجبور شدم بدون کفش از اتوبوس پیاده شویم و دقیقاً مثل یک فرد جنگ زده در آغوش عزیزی که برای استقبال از ما آمده بودند، زار زدم. بعد، چند روزی را فقط گریه کردم و خواخیدم تا بتوانم هضم کنم که تمام شده و دو روز دیگر به پرواز ترکیش ایر استانبول به مالانگا خواهیم رسید، ولی اینکه این کابوس تا کی روح لطیف پسرک نوجوانم را بیازارد نمی دانم.



مادام و شادی‌های رنگین

برایت نامه می‌نویسم مادام، ارمنی بلد نیستم ، ببخش که مجبوری فارسی بخوانی و شاید برایت سخت باشد اگر بود، نامه را بده کس دیگری برایت بخواند. مادام من بزرگ شده‌ام، خیلی هم بزرگ شده‌ام، تو هم اگر بودی الان حدود ۱۱۰ سالت بود.

لنا لیامی

نشوم چیزی نگفته بود.

فرض کنیم مادام از آن محله رفته. خوب پس احتمالاً تا نزدیکی‌های ۱۵ سالگی من زنده بوده، در خوشبینانه ترین حالت، مثلاً ۸۵ ساله شده، آن وقت من می‌توانستم از اولین تجربه عاشق شدنم برایش تعریف کنم. حرف‌های دخترانه میان خودمان. بروم دیدنش، برایش دسته گل ببرم چون خودش همیشه در خانه شیرینی دارد، بشینم روی همان مبل تک نفره خودم و او هم بنشیند روبرویم، بجای شیر چایی بیاورد چون من دیگر تا آن موقع شیر دوست ندارم و هنوز هم قهوه خوردن را شروع نکرده‌ام. برایش از فلانی که هر روز صبح سر کوچه دبیرستان میبینمش تعریف کنم، که حتی الان چهره و اسمش را فراموش کرده‌ام. از مادرم شکایت کنم که در درس سخت‌گیری می‌کند، از آرزوهایم بگویم، از علاقه‌ام به نقاشی و قنادی. خودم را برایش لوس کنم. او صبورانه گوش کند، گاهی با آن لهجه شیرینش نصیحت کند، گوشزد کند، مهربانی کند... مادام مادر بزرگ نداشته من است.

برایت نامه می‌نویسم مادام، ارمنی بلد نیستم ، ببخش که مجبوری فارسی بخوانی و شاید برایت سخت باشد اگر بود، نامه را بده کس دیگری برایت بخواند. مادام من بزرگ شده‌ام، خیلی هم بزرگ شده‌ام، تو هم اگر بودی الان حدود ۱۱۰ سالت بود. خوب احتمالاً نمی‌شده تا این سن بررسی، احتمالاً موهایی دیگر خیلی خیلی نقره‌ای‌تر و درخشان‌تر شده‌اند. موهای لخت و بلند و گوجه‌ای‌ات و فکر می‌کنم آنجا هم ژاکت نازک طوسی رنگت را به تن داری. باید گریه هم آورده باشی. من تو را همیشه مشغول بافتنی با گریه‌ای کنار تصور می‌کنم و عجیب است آن‌وقت‌ها گریه‌ای نداشتی، من داشتم. دوبار، هر بار هم به مدت کوتاه، اسم یکیشان نازک

اولین دوست من در زندگی خانمی ارمنی بود که خیلی خیلی از من بزرگتر بود. اختلاف سنی‌امان شاید ۶۵ سال می‌شد، من پنج سالم بود و او هفتاد. اسمش مادام بود، یعنی اسمش که نبود، ما «مادام» صدايش می‌کردیم. مادام لاغر و قد بلند بود و موهایی نقره‌ای داشت که همیشه بالای سرش مدل گوجه‌ای جمع می‌کرد. خانه‌اش همیشه بوی شیرینی داشت، بوی کوکی تازه از فر درآمده. وقت‌هایی که مادرم جایی کار داشت به اصرار خود مادام من مهمان خانه‌اش می‌شدم. روی مبل تک نفره‌ای می‌نشستم و مادام با بیسکویت و شیر از من پذیرایی می‌کرد. گهگاهی اسمارتیز هم بود. خانه مادام کوچک بود: طبقه همکف یک خانه دو طبقه با حیاطی کوچک. اما این خانه کوچک با نظم و خوش سلیقگی خاصی چیده شده بود. همیشه حتی در طول روز، آباژور کوچکی کنار سالن روشن بود و احتمالاً علاقه من به آباژور از آنجا می‌آید.

مادام نوه نداشت، یا من نمی‌دانستم، چون فقط با یک پسرش زندگی می‌کرد که او هم اکثر مواقع سرکار بود و خانه نبود. اگر جز او فرزند دیگری هم داشت، من به خاطر ندارم. مادام دورترین و اولین خاطره من از معاشرت است. یادم نیست ساعت‌هایی که پیش او بودم چگونه می‌گذشتند. احتمالاً به اندازه الان پر حرف و پر سوال بودم، احتمالاً مفز مادام جاهایی از دستم سوت می‌کشیده اما اکنون هروقت به این ارتباط و معاشرت فکر می‌کنم واقعا می‌خواهم بدانم در آن لحظات از چه صحبت می‌کردم و مطمئناً به هر دوی ما خوش می‌گذشته که این ارتباط را ادامه می‌دادم. دقیق یادم نیست مادام چه شد، فکر می‌کنم از آن محله رفتند و دیگر صحبتی از او پیش نیامد، یا شاید مادام از دست رفته و مادرم برای اینکه من ناراحت

بود چون لاغر بود و اسم گریه نارنجی عزیزم ارژنگ بود. از پنج‌سالگی‌ام به بعد فهرست حیواناتی که داشته‌ام طولانی می‌شود. حتی اتفاقاتی که از پنج‌سالگی به بعد افتاده زیاد هستند، کدام را برایت تعریف کنم؟ من در همه این سال‌ها گاهی یادت افتادم. تو را با نور و روشنی و بوهایی دلنشین یاد می‌کنم. تو در خاطره من تصویر واضح و روشن و در عین حال محوی داری. انگار هستی و نیستی. یادم نیست تو را در آغوش می‌کشیدم یا نه. من گاهی واقعاً دلتنگت می‌شوم. واقعاً این سال‌ها جرات نداشتم از مادرم پرسم تو کجا رفتی؟ مادام، زندگی سخت است و خیلی جدی. من تازه تازه یاد گرفته‌ام که با این سختی و خشونت و جدیت کنار بیایم. یاد گرفته‌ام بپذیرم، یاد گرفته‌ام عبور کنم. مادام عزیزم، انگار چیزهای خوشایند پرنرنگ و زودگذرند، دوام شادی کم است. از وقتی که رفتی هنوز پاسخ قطعی‌ای برای جگونگی و چرایی زندگی پیدا نشده. تمام تلاش خودم را کردم انسان خوبی باشم. گاهی از دستم در رفته و نشده، این امکان‌پذیر نیست، تمام تلاشم را کردم شاد باشم، این هم امکان‌پذیر

نیست. همیشه ردی، پوسته‌ای از غم دور و بر ما دارد خودنمایی می‌کند، گفته بودند ذات هستی همین است، کاش همین نبود.

نور کمرنگی از پنجره به داخل می‌تابد، وسط‌های زمستان است و خورشید رمق ندارد، از پنجره به بیرون که نگاه می‌کنی سرما را حس می‌کنی. درخت روبه‌روی پنجره لخت شده است. داخل خانه اما گرم است. من روی مبل تک نفره نشسته‌ام و خودم را چرخانده‌ام و بیرون را نگاه می‌کنم، تو با سینی بیسکویت و شیر می‌آیی، پس این‌همه نور از وجود توست، می‌خندی مثل همیشه، سینی را روی میز می‌گذاری و با آن بدن باریکت و قد بلندت انگار داری می‌رقصی به سمت من می‌آیی. به سرم دست می‌کشی، آه، یادم افتاد مادام، تو همیشه موهایم را نوازش می‌کردی، گرمای دستت را حس می‌کنم، عطرت را هم. تمام شادی جهان در آن اتاق نشیمن کوچک، در مبل‌هایی طوسی و رومیزی‌های قلاب‌بافی رنگی و کاسه اسمارتیز خلاصه می‌شود.

نوشابه و نیمرو

قاشقی زردچوبه بر روی نیمروها می پاشید و رنگ و رو و طعمی به آنها می داد. نان مناسب نیمرو خوردن، بربری بود، یک تکه را زیر تاوه روی سفره می گذاشتند، این تکه نان از حرارت تاوه برشته می شد و لقمه آخر نیمرو را به حد اعلاء خوردنی می کرد.

ایرج آرمان

سال‌هایی که من نوجوانی ام را سپری کردم سال های پر آشوبی بود. همه چیز بالا و پایین می شد. زندگی آدم‌های عادی و خانواده‌ای خیلی معمولی مثل خانواده ما، بیشتر تحت تأثیر حوادث روزگار بود. پدرم کارمند یک شرکت خصوصی بود و چند بار به سودای اینکه کسبی برای خودش راه بیندازد و زندگی بهتری برای ما بسازد، اندک سرمایه اش را بر باد داد. داستان همیشه اینطور بود: چند سال از قوت و پوشیدنی خودش کم می گذاشت و در هر چه می توانست صرفه جویی می کرد، عصرها و شب ها کارهای مختلفی انجام می داد تا اندک پس اندازی به دست آورد و کسبی راه بیندازد، بعد حادثه‌ای اتفاق می افتاد و همه سرمایه اش از دست می رفت و افسرده و گرفتار گوشه‌ای می خزید و دست آخر ناچار می شد برای پرداخت بدهی‌ها از قوت و روزی ما هم بزند.

همین کسری گذاشتن از زندگی خانواده بیشتر سبب ناراحتی و غم و اندوهش می شد. تا یادم می آید پدر در زمستان‌ها ورشکست می شد. نمی دادم در خاطره کودکی و نوجوانی من اینطور نشسته، یا واقعاً چند باری که این اتفاق شوم دامن خانواده را گرفت، هوا سرد بود و زمستان بود؟ شاید من از فضای غم انگیز و افسرده‌ای که بر خانه حاکم می شد، درونم یخ می بست و قلبم سرد می شد و می لرزیدم؟

در زمان‌های تنگدستی سفره ما هم به ناچار کوچک و کوچکتر می شد. پدر و مادر به بهانه سیری و بی میلی شام نمی خوردند. شام و ناهار گرم کمتر خورده می شد. سر سفره، من و سه خواهر و برادرم، طوری غذا می خوردم که فقط رفع گرسنگی کنیم، برادر و خواهر بزرگتر که عقل رس شده بودند، کمتر می خوردند تا کوچکترها سهم بیشتری ببرند. با همه تنگدستی، مادر



که جلویشان می گذاریم ایراد می گیرند، قهر می کنند و نمی خورند. من اما، با آنکه دیگر سال‌هاست طعم گرسنگی را نچشیده‌ام، در بهترین رستوران‌های دنیا غذا خورده‌ام، باز هم دلم پر می کشد برای نیمروی تاوه روپین با نان بربری و نوشابه شیشه‌ای و سفره کوچک پارچه‌ای که بر فرش زمینه لاکسی اتاق کوچک خانه پدری‌ام پهن شده بود و چهار دختر و پسر دور آن با اشتها و به مهر و محبت تنها نیمروی داخل بشقابشان را لقمه می کردند.

و زرده خودم را که در دهان می گذاشتم و کمی می جویدم، جرعه ای نوشابه روی آن می نوشیدم، چه طعم و مزه ای!

سال ها گذشت، پدر و مادر پیر شدند و ما - من و برادرها و خواهرهایم - بزرگ شدیم، درس خواندیم، کار کردیم و زندگی بسیار متفاوتی با آنچه در کودکی تا جوانی داشتیم، ساختیم. من ازدواج کردم و اکنون دو فرزند دارم، فرزندانم تا الان طعم گرسنگی را نچشیده‌اند. قدر و قیمت سیری را هم نمی دانند، فکر می کنند از ازل تا ابد همه مردم سر سیر به بالین گذاشته‌اند. از غذاهایی

چمدانی از بسته‌های وطن

گوشه ایرانی من نان لواشی است که دوستی به لطف، گاهی برایم
هدیه می آورد، گوشه ایرانی من حس تجربه دوباره نان بربری است
که مادری مهاجر در خانه‌اش با هزار ترفند برایت پخته و تو با
هزار آرزو در دهانت به دنبال همان مزه آشنا می‌گردی.
گوشه ایرانی فقط جایی در خانه نیست؛ پناهی است در دل مهاجر.

سعید اعلمی

در خانه هر مهاجر، کم و بیش گوشه‌ای هست برای
زنده نگه داشتن وطن.

جایی کنار پنجره، روی قفسه یا کنار شومینه، که
با تکه‌هایی از گذشته آراسته شده: قالیچه‌ای با
رنگ‌های آشنا، شمعدانی برنزی، جعبه‌ای منبت‌کاری
شده کوچک یا عکسی از باغچه‌ی پدر بزرگ در یک
سبزه‌به‌در دور. گوشه‌ای که در میان اشیاء غریبه، هنوز
لمحه ایرانی دارد.

ما هم که مهاجر شدیم، یادمان نیست از تأثیر خانه
دوستان مهاجر قدیمی‌تر بود یا چیزی از درون‌امان که
گوشه‌ای چیلیم: ترمه‌ای پهن کردم، شمعدانی برنزی و
چند ظرف مسی رویش گذاشتیم، کنارشان تخته‌نردی
از اصفهان و تکه‌فروشی که به یاد مادر به دیوار
آویخته شد.

اما حس می‌کنم هر چه زمان بیشتر می‌گذرد، کمتر
چشمم به آن گوشه می‌افتد. شاید فقط مهمانی
تازه‌وارد گاهی با نخسین یا کنجکاوی توهم را به
آن جلب کند. انگار آن گوشه دیگر خیلی نفس
نمی‌کشد، بلکه نشانی از چیزی است که در درونم
جابه‌جا شده است.

احساس می‌کنم وطن فقط در قاب عکس و تزئینات
چوبی زنده نیست.

در هر خانه، گوشه دیگری هم هست در دل آشپزخانه،
پشت در کابینت‌ها، روی میز وسط پذیرایی. جایی
که وطن در بسته‌های کوچک جا خوش کرده است:
در پاکت برنج شمال، در شیشه رب گوجه با برچسب

در دل مهاجر.



مهاجران، برای آنکه دل تنهایی‌شان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه‌ای از خانه را به
شکل وطن عزیز می‌سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است
که عکس این «جعبه بنفشه» ها را که نمادی از وطن در خانه‌های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه‌های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می‌بندیم، کتابی یا کتاب‌هایی را هم همراهمان
می‌آوریم. دلیل آوردن این کتاب‌ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه
اتان را برای کرگدن بفرستید، یا درباره کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس‌های خود را به niusha@rhinomags.com

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.



روایت به مثابه ی التیام

بازخوانی مهمان‌نوازی در ادبیات مهاجرت

مهاجرت یک پدیده انسانی است و ایرانیان که همچون دیگر مردمان در طول تاریخ همواره در کوچ و جابه جایی بوده اند، این تجربه را در قالب هنر و ادبیات منعکس کرده اند تنها نگاهی کوتاه به تالیفات دوران مشروطه کافی است تا به حضور پایدار ایرانیان مهاجر در فضای چاپ و نشر ایران پی ببریم.

پریسا دلشاد

ماه گذشته تنها جلسه دانشگاهیان اسپانیایی برای تأمل و تحلیل جنگ اخیر بین اسرائیل و ایران برگزار شد. این برنامه توسط گروه ایرانشناسی GEPI و در چارچوب پروژه تحقیقاتی «نگاه های متقاطع بین جهان ایرانی و اسپانیایی: روایت‌ها و بازتابی‌ها در روزگار معاصر» سازماندهی شده بود. با وجود حجم اطلاعات و اخباری که در مورد این جنگ منتشر شد، گروه دیگری از متخصصان جهان ایران در اسپانیا وجود ندارد.

«نگاه های متقاطع» عنوان یک پروژه تحقیقاتی است که روابط فرهنگی و تاریخی و سیاسی بین جهان ایرانی (شامل مناطقی که در آن‌ها اقوام ایرانی‌تبار زندگی می‌کنند، از جمله ایران، افغانستان، تاجیکستان و مناطق کردنشین ترکیه، سوریه و عراق) و جهان هیسپانیک، متشکل از کشورهای اسپانیایی‌زبان آمریکای لاتین و همچنین اسپانیا، را بررسی می‌کند. اشتراکات تاریخی، سیاسی و فرهنگی زیادی بین این دو جهان وجود دارد و برخلاف تصور عامه، جوامع هر دو منطقه، با وجود فاصله جغرافیایی، تعاملات زیادی در دوران معاصر داشته‌اند. محققانی که در این پروژه ی بینارشته‌ای همکاری می‌کنند بسته به حوزه تخصص خود جنبه های مختلفی از روابط این دو جهان را مورد پژوهش قرار داده‌اند. از روابط سیاسی و دیپلماتیک این کشورها گرفته تا جست‌وجو برای یافتن ردپای اسپانیایی‌ها در ایران، بررسی جایگاه ادب فارسی در

لینک پروژه:
<https://micrumundos.hypotheses.org/>

مهاجرت یک پدیده انسانی است و ایرانیان که همچون دیگر مردمان در طول تاریخ همواره در کوچ و جابه جایی بوده اند، این تجربه را در قالب هنر و ادبیات منعکس کرده اند تنها نگاهی کوتاه به تالیفات دوران مشروطه کافی است تا به حضور پایدار ایرانیان مهاجر در فضای چاپ و نشر ایران پی ببریم. از مجلاتی که در آلمان، انگلستان و عثمانی منتشر می‌شدند، تا کتاب‌هایی چون «تهران مخوف» که در برلن به چاپ رسیدند، می‌توان ردّ قدمت و اهمیت تالیفات ایرانیان

در خارج از کشور را به‌روشنی مشاهده کرد. با این حال، هر چند این تالیفات در خارج از ایران شکل گرفته‌اند، لزوماً به موضوع مهاجرت نپرداخته‌اند. مقصود از «ادبیات مهاجرت» آن دسته از متونی است که در آن‌ها مهاجرت، به‌عنوان پدیده‌ای اثرگذار بر حیات انسان، بازتاب یافته باشد.

ادبیات برآمده از دل دیاسپورای ایرانی نیز شامل کتاب‌های متعددی در این موضوع است. تأثیر مهاجرت ایرانیان پس از انقلاب و مخصوصاً بعد از جنگ ایران-عراق در آثار نویسندگان ساکن بخش غربی دیاسپورا به‌روشنی دیده می‌شود. در میان آثار این نویسندگان، تعداد کتاب‌هایی که به زبان انگلیسی تألیف شده‌اند، بیش از سایر زبان‌هاست؛ امری که احتمالاً با گستردگی دیاسپورای ایرانی در کشورهای انگلیسی‌زبان، در مقایسه با کشورهای چون فرانسه، اسپانیا یا آلمان، بی‌ارتباط نیست. همچنین، گرایش گسترده به خاطره‌نویسی در میان این نویسندگان بر این روند تأثیر گذاشته است. در جهان غربی، که حوزه تحقیقاتی این نگارنده است، موضوع مهاجرت، به‌ویژه در ژانر زندگی‌نامه و خاطرات، به دلیل تمرکز بر مسیر تحول شخصیت اصلی و حرکت او از نقطه آغاز زندگی در ایران تا رسیدن به زمان حال در کشور میزبان، برای خوانندگان، به‌ویژه در آمریکای شمالی، جذابیت فراوانی دارد. البته بیشتر این کتاب‌ها در ایران ترجمه و منتشر نمی‌شوند، و در نتیجه، مخاطب ایرانی چندان با این تالیفات آشنا نیست. با این حال، شماری از این آثار، هرچند با سانسور، به فارسی ترجمه و در ایران منتشر شده‌اند. نمونه برجسته آن، که نسبتاً زود نیز چاپ شد، کتاب فیروزه جزایری دوما است که با عنوان «عطر سنبُل، عطر کاج» به فارسی منتشر شد.

موضوع مهاجرت و بازتاب آن در ادبیات، نه‌تنها در متون برآمده از دیاسپورای ایرانی، بلکه در تاریخ و ادبیات معاصر اسپانیا نیز حضوری پررنگ و درخور توجه داشته است. در اسپانیا، این پدیده در بسته‌های متفاوتی نمود یافته؛ از مهاجرت‌های داخلی گسترده در قرن بیستم، به‌ویژه مهاجرت از روستا به شهر، گرفته تا موج‌های بزرگ مهاجرت خارجی که در پی جنگ داخلی (۱۹۳۶-۱۹۳۹) و سال‌های رکود اقتصادی پس از آن، شمار زیادی از شهروندان را به ترک کشور واداشت. تنها در دهه شصت، نزدیک به چهار میلیون اسپانیایی به کشورهای ثروتمند اروپایی مهاجرت کردند. از خودزندگی‌نامه‌ی درخشان «آرتورو بارثا»

نویسنده تبعیدی ساکن فرانسه، با عنوان «تکوین یک شورشی»، تا رمان‌ها و نمایشنامه‌های نویسندگانی چون «ماکس آتوب» و «رافائل آلبرتی»، که در مکزیک دوران تبعید را سپری کردند، می‌توان حضور پررنگ مهاجرت را در ادبیات اسپانیا دنبال کرد. همچنین «رامون سندر»، که از صریح‌ترین صداها علیه تاریخ‌نگاری رسمی دوران فرانکو بود، و «سگوندو سرانو پونسلا»، که در آثارش بازگشت، خاطره و موقعیت روشنفکر تبعیدی را کاویده است، هر دو از چهره‌هایی هستند که تجربه مهاجرت و تبعید را به محور اصلی روایت‌هایشان بدل کرده‌اند. با این حال، پس از فروپاشی دیکتاتوری فرانکو، و به‌ویژه پس از پیوستن اسپانیا به اتحادیه اروپا، جایگاه این کشور در جغرافیای مهاجرت دگرگون شد؛ اسپانیا خود به مقصدی برای مهاجران جنوب جهانی بدل شد، و از همین‌رو، ادبیات مهاجرت در اسپانیا نیز هرچه بیشتر به مهاجرت به اسپانیا و نقش اسپانیایی‌ها به‌عنوان جامعه میزبان پرداخت.

در دل بسیاری از این روایت‌ها، چه از مهاجران ایرانی و چه اسپانیایی، می‌توان ردی از فقدان، گسست و رنج را دید؛ اموری که ذهن را به یکی از پرسش‌های اساسی پیش‌روی مهاجران و نویسندگان مهاجر معطوف می‌کنند: آیا امکان التیام پس از ترک، شکاف و از دست دادن وجود دارد؟ التیام از ریشه «لُوم» به معنای به هم آمدن است. یعنی جراحی بر بخشی از بافت یکپارچه بدن شکافی ایجاد کرده و حالا دو سوی آن زخم باید به هم پیوندند و بسته شوند تا فرایند التیام کامل شود. ادبیات مهاجرت، در اصل، با همان شقاقی سروکار دارد که بر حیات مهاجر وارد شده است.

مدت‌هاست که به موضوع مهاجرت از منظری تحلیلی و در چارچوب کار پژوهشی‌ام نگاه می‌کنم، چه در نوشتار و چه در فضای دانشگاه، وقتی با دانشجویان درباره مفاهیمی چون جابه‌جایی، حاشیه‌نشینی، و روایت‌پذیری صحبت می‌کنیم. اما همیشه تلاش کرده‌ام میان تجربه زیسته ام به عنوان یک مهاجر و نگاه آکادمیک‌ام پلی برقرار کنم. بنابراین بدون شک، حالا، در هفته‌هایی که اخراج مهاجران افغانستانی از ایران با شدتی بی‌سابقه در جریان است، این پیوند میان زیست شخصی و تحلیل دانشگاهی برای من اهمیت دوچندانی یافته است.

از همین‌رو، بخش پایانی این نوشته را به مرور یکی از داستان‌های کتاب عالی‌ه عطایی اختصاص می‌دهم

که نویسنده‌ای افغانستانی است که در ایران زندگی کرده و بالیده است و روایتش به‌تازگی به قلم همکار عزیزم «دکتر خاویر هرناندز»، استاد دانشگاه علامه طباطبایی، به زبان اسپانیایی ترجمه و با عنوان *La Frontera de los Olvidados* منتشر شده است. این روایت نه‌فقط سندی است از زخم و التیام، بلکه یادآور ضرورتی اخلاقی است که دوستان ما در تحریریه کرگدن در هر شماره از قول صائب تبریزی آن را گوشزد می‌کنند: «میزبان ماست هرکس می‌شود مهمان ما». در صورت‌بندی صائب، مهمان و میزبان در جایگاهی برابر قرار دارند؛ و این برابری را، اگر به معادل واژه مهمان‌نوازی در زبان‌های لاتین نگاه کنیم، نیز می‌توان یافت. مهمان‌نوازی از ریشه *hospes* می‌آید، که در لاتین هم به مهمان و هم به میزبان اشاره دارد. با این حال، در بحث‌های معاصر درباره‌ی مهاجرت، معمولاً مهمان‌نوازی را به یک عمل یک‌سویه تقلیل می‌دهیم و تفاوت ماهوی بین میزبان و مهمان قائل می‌شویم، گویی مهمان‌نوازی لطفی است که کشور میزبان بی هیچ منفعتی به مهاجر می‌کند. اما اگر از این زاویه نگاه کنیم که مهاجر، با پذیرفتن مهمان‌نوازی میزبان، خود نیز میزبان آن محبت می‌شود، رابطه دگرگون می‌شود؛ جایی که نقش‌ها مدام جابه‌جا می‌شوند، دیگر جایی برای ساده‌سازی‌هایی از جنس «بخور و بخواب» یا «خونه‌ی خاله» باقی نمی‌ماند.

داستان یکی مانده به آخر کتاب «کورسرخ» به دو مهاجر افغانستانی، که یکی در ایران و دیگری در آلمان به دنیا آمده و زندگی کرده‌اند می‌پردازد. پس از روایت‌هایی جسته‌گریخته از دوره‌های مختلف زندگی نویسنده-راوی کتاب، اکنون داستان به سال ۱۳۹۵ رسیده و راوی میزبان «ملالی» است؛ کارگردانی افغانستانی-آلمانی که برای پایان‌نامه دانشگاهی‌اش مشغول ساختن فیلمی مستند درباره‌ی زندگی زنان موفق نسل دوم و سوم مهاجران افغانستانی در دیاسپورای افغانستان است و از راوی هم برای شرکت در فیلمش دعوت کرده. داستان با تأکید قاطع راوی بر ایرانی بودنش و با مقاومت او در برابر اصرار ملالی - که بر هویت افغانستانی پافشاری می‌کند و می‌کوشد راوی را به بازگشت به افغانستان

و همراهی در آبادسازی آن متقاعد کند - آغاز می‌شود. اما این قطعیت، در جریان سفر راوی به کابل برای شرکت در مراسم آکران فیلم - به دعوت ملالی - به‌تدریج فرو می‌ریزد. انگار دعوت ملالی از او برای تعریف کردن داستان زندگی‌اش جلوی دوربین، برای مهمان کردن او به یک قصه، راوی را مجبور به بازاندیشی در قطعیتش کرده. در این‌جا نیز، مانند روایت‌های بازگشت به وطن در ادبیات نسل دوم مهاجران ایرانی، از جمله در کتاب‌هایی چون «درخت سرو» یا «آسمان زعفرانی» نوشته نویسندگان ایرانی‌تبار در بریتانیا و آمریکا، راوی از ناآشکار بودن مفهوم «خانه» برای مهاجر سخن می‌گوید: «در آن دقایق همان قدر که در تهران با واژه ی «مهاجر» مشکل داشتم در کابل با واژه ی «وطن» گرفتار بودم» (صفحه ۱۰۵). بازگشت به افغانستان چنان او را آشفته می‌کند که فردای رسیدنش به کابل سوار هواپیما می‌شود تا برگردد به ایران، جایی که «بچه و همسر و شغل و دوستان و خانه اش منتظرش بودند.» (صفحه ۱۱۰).

بعد از چند ماه، ملالی دوباره به تهران می‌آید و این‌بار راوی او را به تهران‌گردی و «ضیافت شهر آزادش» می‌برد. با هم از مکان‌هایی گذر می‌کنند که در روند خانه شدن تهران برای راوی نقش داشته‌اند، مثل دانشگاه هنر، کافه‌ها، رستوران‌ها و خیابان‌های پرخاطره. در طول دوازده ساعت این ضیافت، با مردمانی روبه‌رو می‌شوند که با مهمان‌نوازی و گشاده‌رویی، از آن دو زن «چوری افغانی» به دست و «شال الوان بدخشانی» به سر و «سه خال ریز سیاه» به چانه، استقبال می‌کنند. اما تهران ناگهان دم غروب رنگ عوض می‌کند. به حوالی امیرآباد که می‌رسند، با چند اوباش ایرانی درگیر می‌شوند، کتک می‌خورند و در نهایت سر از کلانتری یوسف آباد درمی‌آورند. پلیس زن آنها را می‌برد تا سیاهه زخم‌هایشان را ثبت کند. حالا که ملالی، لخت، در برابر مأمور پزشکی قانونی ایستاده، راوی که از ابتدای داستان با هر اتفاق، گمان می‌کرد قدمی به شناخت او نزدیک‌تر شده، چشمش به «حفرة خالی عجیبی روی بازوی راست» او می‌افتد. رد زخمی قدیمی، «انگار گوشت تنش را با چاقو بریده باشند یا هر چی توانسته بود بافت را بخورد» (صفحه ۱۱۳). راوی که این‌همه سال با ادغام در تهران مثل «حل

شدن شکر در قهوه» توانسته بود زخمی را فراموش کند که از زمان دیدارش از کابل دوباره سر باز کرده بود، حالا آن را حی و حاضر بر بدن آن قصه‌گوی دیگر می‌بیند. اما زخم نه فقط در سفر به کابل، جایی که «ردپاهای گذشته را بر جاننش» برجسته کرده بود (صفحه ۱۰۹)، بلکه در دل همان تهران آشنا سر باز کرده. کافی‌ست چند نشانه از ظاهرش دیده شود تا آن خانه به ناگاه چهره عوض کند و خشونت خود را نشان دهد. انگار تهران فقط تا وقتی خانه است که راوی بتواند بخشی از خود را پنهان نگه دارد. همین‌که هویت افغانستانی، هرچند در ظاهر یا در همراهی با دیگری، از حالت پنهان به چشم آید و علنی شود، همان خشونت قدیمی دوباره جان می‌گیرد. خون‌ریزی از همان جایی‌ست که «گلوریا آنزالدوئا»، شاعر مرزنشین مکزیک - آمریکایی، «زخم باز»ش می‌خواند: از مرز. بی دلیل نیست که خشونت در هنگامه ی مرزی گرگ و میش غروب اتفاق می‌افتد راوی با خود انکارشده‌اش مواجه می‌شود. انگار بدن ملالی، با تمام زخم‌هایش، آینه‌ای می‌شود برای راوی؛ آینه‌ای که نه فقط تصویر راوی را در فیلم مستند ملالی باز می‌تاباند، بلکه تصویری از زخمی را هم نشان می‌دهد که در خود او مدفون بوده. در اینجا، قصه‌گو و فیلم‌ساز، که در داستان و فیلم یکدیگر حضور دارند، به بازتاب درد یکدیگر بدل می‌شوند، و همین هم‌زمانی آسیب و بیان، هر دو آنها را به هیبت میزبان و مهمان درد درمی‌آورد.

اما ادبیات، آینه‌ای‌ست که نه تنها زخم باز می‌تاباند، بلکه آن ارتزاق صائبی، آن عبور و مرور و تغییر جایگاه بین مهمان و میزبان را ممکن می‌کند. با خواندن، خود را در جایگاه دیگری رنجور قرار داده‌ام و حالا میزبان زخم اویم. و این رفت و آمد به دو سوی مرز‌گویی سوزن جراحی است برای بستن زخم.



برپایه پان ایرانیسم

داوود منشی‌زاده که ادبیات را در دانشگاه ژنو و مطالعات ایران و هند و اسلام را تا دکتری در دانشگاه‌های آلمان گذرانده بود، عضو حزب نازی شد و گفته می‌شود که در امور ایران حتی طرف مشورت گوبلز وزیر مشهور هیتلر هم قرار می‌گرفته است.

سردبیر

ملی، محمد مصدق و نشان حزب ملت ایران و دکل نفت و پرچم سه‌رنگ و تیریکی با این مضمون که «نوروز پیروز، در آغاز سال نو یک‌بار دیگر سوگند می‌خوریم که تا واپسین دم، پیکار با دشمنان ملت را دنبال کرده، بزرگی و سرافرازی ایران کهن را باز کنیم. حزب ملت ایران بر بنیاد پان ایرانیسم.»

واژه پان ایرانیسم به پیشنهاد زنده‌یاد دکتر محمود افشار و برای مکتبی وضع شد که آرزوی اتحاد تمامی اقوام ایرانی در سرزمین‌های تاریخی ایران را داشت. هر چه پان‌ترکیسم و پان‌عربیسیم بیشتر نظری و بیشتر ذهنی هستند، پان ایرانیسم عینی است چون بارها در طول تاریخ واقعیت داشته است. از این بحث بگذریم که به بهانه این کارت تبریک و یاد کردن از پان ایرانیسم، می‌خواستم از فرد دیگری یاد کنم: دکتر داوود منشی‌زاده که پیشوای حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران - سومکا بود. نام این حزب و نشان‌ها و تشکیلاتش همه از روی نمونه آلمانی‌اش یعنی «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان» - نازی تقلید شده بود. خود دکتر داوود منشی‌زاده شیفته هیتلر و افکار او و البته وطن‌پرستی دو آتشه بود. بسیاری از پان ایرانیست‌های بعدی چه افراد و چه احزاب، از همین سومکا به درآمدند. پیش از سومکا ستوان محسن جهانسوز که او هم شیفته افکار و عقاید هیتلر و اولین مترجم کتاب «نبرد من» بود، حزبی به نام «حزب نژاده ایران» تأسیس کرد. محسن میرزا جهانسوز افسر ارتش و از خاندانی اشرافی بود که عشقی آتشین به وطن داشت و در زمان تحصیل در دانشکده افسری و تحت تأثیر تبلیغات آلمان نازی در ایران، با افکار ناسیونالیستی و برتری نژادی آشنا

از کودکی نام ایران و ایرانی برایم جذبه‌ای شوق‌انگیز داشت. شاید به این دلیل که از سه، چهار سالگی، آن وقت که در غربت به کودکان و بعد دبستان می‌رفتم، فهمیدم که هویت من با هم‌مدرسه‌ای‌ها تفاوت دارد. پنج‌ساله بودم که در کلاس نقاشی کودکان، نقشه ایران را کشیدم و تصویر گل سرخی را از مجله‌هایی که برایم گذاشته بودند تا با آنها «کلاژ» درست کنیم، بردم و وسط این نقش دل‌ریا چسباندم. پنج سالگی من سال ۱۳۵۸ و بعد از انقلاب بود و لابد یک چنین طرحی را در اخبار تلویزیون‌ها از ایران یا در مجله‌ها دیده بودم. معلم چنان به شوق آمد که مادر و پدرم را به مدرسه خواست و کلاژ مرا نشان داد و از اینکه کودکی پنج ساله نسبت به حوادث کشورش چنین واکنشی دارد، ابراز تعجب کرد. او البته نکته مهمی را نمی‌دانست: این که پس از انقلاب مشروطه در ایران، جمعیت غیرقابل باوری از مردم به سیاست و سرنوشت ملی‌اشان علاقه نشان دادند. خواست برقراری حاکمیت ملی و بر سرکار آمدن دولتی مستقل و ایرانی به آرزویی ملی تبدیل شد. نسل پدران ما، تبلور آن حکومت ملی و مستقل و ایران‌خواه را در دولت دکتر محمد مصدق می‌دید و هرگز آمریکا و محمدرضا شاه را به دلیل کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و حبس و حصر دکتر مصدق و اعدام دکتر حسین فاطمی نبخشید. وقوع انقلاب هم پیامد همان حوادث بود و ما هنوز هم تحت تأثیر آن موج نفرت و آن زخم درمان نشده هستیم.

در بین عکس‌های آلبوم سیاسی پدرم، تصویر این کارت پستال هم هست. تصویری از رهبر نهضت



شد. نفرت او از گروه‌هایی که تمایلات کمونیستی و جهان وطنی داشتند هم موجد او برای راه اندازی تشکیلاتی میهن‌پرستانه برای مبارزه با خائنین به وطن بود. گفته می‌شود که او به سه زبان فرانسوی و آلمانی و انگلیسی تسلط داشته است. جهانسوز و یارانش دستگیر شدند و خود او به اتهام جاسوسی برای بیگانه و اقدام علیه سلطنت، بیست و دوم اسفند ۱۳۱۸ در کاظم آباد، محله‌ای در مجاورت ضلع شمالی زندان قصر - باید حوالی خیابان معلم فعلی باشد - اعدام شد.

در آن سال‌ها اداره تبلیغات آلمان نفوذ و فعالیت زیادی در ایران داشت. نشریه «ایران باستان» یکی از رسانه‌هایی بود که به مثابه بولتن تبلیغی آلمان، گزارش پیشرفت‌های این کشور را با تصاویر متعدد نشان می‌داد و در ضمن بر اتحاد و نزدیکی نژادی ایرانیان و آلمانی‌ها هم تأکید داشت. هر شماره این نشریه حاوی داستان‌های مصور شده‌ای از شاهنامه هم بود و رویکردی ملی‌گرایانه، طرفدار آلمان و ضد شوروی داشت. مرحوم پدرزرگم که او هم از افسران میهن‌پرست و البته طرفدار آلمان بوده است، مجموعه‌ای از این نشریه را گردآورده و صحافی کرده که اکنون نزد من است. در شماره‌های آینده حتماً از این نشریه و محتویاتش خواهم نوشت و تصاویرش را همین‌جا خواهم گذاشت.

رادیو برلین هم رسانه‌ای مهم بود که شنوندگان بسیاری در ایران داشت و گوینده مشهور آن «بهرام شاهرخ» - فرزند مرد محترم و ایران‌دوست «اریاب کیخسرو شاهرخ» - بود. در بیان خدمات اریاب کیخسرو به میهن، باید فصلی جداگانه نوشته آید. داوود منشی‌زاده که ادبیات را در دانشگاه ژنو و مطالعات ایران و هند و اسلام را تا دکتری در دانشگاه‌های آلمان گذرانده بود، عضو حزب نازی شد و گفته می‌شود که در امور ایران حتی طرف مشورت گوبلز وزیر مشهور هیتلر هم قرار می‌گرفته است. منشی‌زاده در جنگ جهانی دوم به همراه نیروهای آلمانی هم شرکت داشت و در جنگ مجروح هم شد.

در بازگشت به ایران او و چند نفر دیگر از ایرانیان عضو حزب نازی آلمان، سومکا را پایه‌گذاری کردند. به روایت داریوش همایون که خود حیات سیاسی‌اش را از سومکا آغاز کرده بود، بعد از چندی، منشی‌زاده تمامی موسسین را با کمک جوانان حزب بیرون ریخت و خود در جایگاه پیشوای مطلق حزب قرار گرفت.

دفتر حزب، ساختمانی در خیابان خانقاه بود که نام آن را ساختمان سیاه گذاشته بودند. پیراهن سیاه‌ها یا جوخه‌های حمله، نیروهایی بودند که در مواقع برخورد فیزیکی عمل می‌کردند و حفاظت از مراسم و ساختمان حزب را هم بر عهده داشتند. گروه حمله تجمعات توده‌ای‌ها را برهم می‌زد یا در مقابل حمله توده‌ای‌ها به تجمعات سومکا دفاع می‌کرد!

سومکا ارکان مختلفی به جز پیراهن سیاه‌ها و جوخه حمله داشت. بخش‌های فنی و فرهنگی و دفتر پیشوای حزب، گروه زنان، گروه نوبادگان که به نام «فرزندان ایران» خوانده می‌شدند. اما هر چقدر منشی‌زاده شخصاً فردی با فرهنگ و تحصیل کرده بود، تشکیلات‌اش کاریکاتور و نمایشی از حزب نازی آلمان درآمده بود. نشان‌ها و یونیفورم‌ها و نظم و نسق و مراسم نازی، نمونه‌هایی عالی از ذوق و سلیقه بودند که مردم را مسحور می‌کردند.

هنوز آلمانی‌ها در ایران محبوب بودند و ایده‌های باستان‌گرایی و نفرت از توده‌ای‌ها بین جوانان ملی‌گرایی چون داریوش همایون و داریوش فروهر جذابیت داشت. منشی‌زاده و آرزوهای دور و درازش به جایی نرسیدند، سومکا هم برچیده شد و او بعد از عمری غربت نشینی و تدریس در دانشگاه‌های خارج از ایران در سوئد درگذشت.

اما داریوش فروهر و داریوش همایون و عده‌ای دیگر از جوانان به همراه محسن پزشکپور حزب پان‌ایرانیست را پایه‌گذاری کردند. محسن پزشکپور ایدئولوگ حزب پان‌ایرانیست بود، او هم یونیفورمی خاص می‌پوشید و سخنرانی‌های میهن‌پرستانه می‌کرد. حزب پان‌ایرانیست به چند دسته دیگر منشعب شد که یکی همین «حزب ملت ایران» به رهبری زنده‌یاد داریوش فروهر بود. محسن پزشکپور به نمایندگی مجلس شورای ملی هم انتخاب شد و تنها نماینده‌ای بود که نطقی مفصل در مخالفت با جدایی بحرین از ایران کرد. مجموعه خاطرات او در «تاریخ شفاهی هاروارد» توسط حبیب لاجوردی ضبط شده است. اگر علاقه داشتید که آن را بشنوید می‌توانید در کانال تلگرامی «تاریخ شفاهی هاروارد» آن را ببایید.

فتوت نامه‌ها و رسائل خاکساریه

زنده‌یاد ملک‌الشعرا بهار در توضیح واژه عیار، بر این نظر بوده‌اند که این واژه تازی نیست بلکه در اصل اذیوار بوده که به «ایار» تبدیل شده و در متون فارسی دری به صورت «عیار» به کار رفته است؛ بنابراین عیار یعنی همان یار.

پریسا صهبّا

و در ادامه دو کتاب دیگر هم با همین مضمون و عنوان گردآوری و تصحیح کرده‌اند. ایشان مقدمه‌ای مفصل و خواندنی بر این کتاب در توضیح آیین عیاری و نسخ مورد استفاده و منابعی که در آنها ذکر از عیاران و جوانمردان رفته آورده‌اند. از آن مقدمه در ادامه معنی عیاران طرار آمده است:

«به نظر می‌رسد که واژه «رند» نیز در واقع بر همین گروه عیاران راهن و طرار اطلاق می شده است و تعبیر «مرد رند» هم که امروزه در گفتار ما رایج است و دربار مردمان طرار و زیرک به کار می‌رود، یادآور گریزی و طراری عیاران است که ذکر نمونه‌های بسیاری از آن در داستان‌های عیاران آمده است.

آنچه که راجع به زندان در برخی از متون کهن فارسی مانند تاریخ بیهقی، تاریخ جهانگشای جوینی، مثنوی‌های عطار و گلستان سعدی ذکر شده است، نشان می‌دهد که زندان گذشته خصوصیات لات‌های عصر ما را داشته‌اند و به نظر اینجانب اگر بر آن شوم مترادفی را برای رند - به معنی واقعی و نه به معنی مجازی آن در اشعار برخی از شاعران - برگزینیم که از برای ما بیشتر مانوس باشد، واژه «لات» را می‌توان برگزید.

لات‌های سی چهل سال پیش به بعضی از اصول جوانمردی پایبند بوده‌اند. اوصافی هم که از زندان در «مناقب العارفین» آمده است نشان می‌دهد که آنان نیز بسان لات‌ها پیرو آیین جوانمردی بوده‌اند و این سخن مؤید آن است که در واقع گروهی از عیاران بوده‌اند. «بیشتر فتوت‌نامه‌ها را به سیاق نشر عامیانه و شبیه آنچه نقالان می‌خوانده‌اند، نوشته‌اند. برای نمونه قطعه‌ای از فتوت نامه طباحان از همین کتاب در پی می‌آید، نوشته‌ای

آیین عیاری و جوانمردی در ایران سابقه‌ای طولانی و ریشه‌ای عمیق در فرهنگ ملی ما دارد. سابقه اولیه‌اش باید به روزگار آغازین پاگرفتن تمدن در این سامان بازگردد و دنباله‌اش تا همین امروز هم برقرار است. بقایای رسم و آیین و شیوه سخن گفتن و سر به مرادی سپردن و بر آیین جوانمردی و پهلوانی هم قسم شدن را می‌توانید به عینه در زورخانه‌ها ببینید. طبق آیین زورخانه، حضرت امیرالمومنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، مراد و سر سلسله جوانمردان و فتین و پهلوانان عالم به حساب می‌آید و اهل زورخانه، هر دم از سرسپردگی خود به ایشان یاد می‌کنند. از قرار عیاران سیفی، جوانمردان سپاهی و مردان آزاد دست به شمشیری بوده‌اند که برای صدها سال نقشی مهم در نظم و نسق شهرها و همینطور در جنگ‌ها بر عهده داشته‌اند. زنده‌یاد ملک‌الشعرا بهار در توضیح واژه عیار، بر این نظر بوده‌اند که این واژه تازی نیست بلکه در اصل اذیوار بوده که به «ایار» تبدیل شده و در متون فارسی دری به صورت «عیار» به کار رفته است؛ بنابراین عیار یعنی همان یار.

اما عیاران به کل شریف و سپاهی و جنگاور نبوده‌اند و در آنها، عیاران طرار - دزدان و راهزنان - با اینکه مردمانی لایبالی بوده و از راه سرقت در شهرها و تاراج کاروان‌ها روزگارشان را می‌گذرانند، اما در عین حال بر آیین جوانمردی سخت پایبند بودند و حق نان و نمک و امانت‌داری و راستگویی و کرم و وفای به عهد را به جا می‌آوردند.

جناب آقای مهران افشاری، مجموعه سی رساله درباره فتوت و جوانمردی اصناف پیشه‌ور، باورها و آداب خاکساریه را در کتابی با همین عنوان گردآوری فرموده‌ا



يَا عَلٰى خَيْرِ الْبَشَرِ.

اگر پرسند که بر سفره که پیش می‌نشینم چه می‌گوئی؟ بگو: می‌گویم: اَمَنْتُ بِاللّٰهِ و رسوله.

اگر پرسند که دیگر که می‌جوشد چه می‌گوئی؟ بگو: می‌گویم: یا مفتاح‌الفرج.

اگر گویند سرپوش چه می‌گوئی؟ بگو یا جلیل یا جبار.

اگر پرسند که تخته بر سفره می‌نهی چه می‌گوئی؟ بگو: می‌گویم: یا واحد یا ستار.

اگر پرسند که در وقت گوشت ریزه کردن چه می‌گوئی؟ بگو: اللهم ارزقنی حلالاً طیباً بعدَ صِفَات.

و چون کارد به دست می‌گیری چه می‌گوئی؟ بگو جهت روح استادان دعا می‌کنم.

به جا مانده از قرن دهم هجری که به صورت پرسش و پاسخ نوشته شده:

«اگر پرسند که به در خانه که می‌روی چه می‌گویی؟ بگو اول جهت روح پیران و استادان فاتحه و تکبیر می‌خوانم.

و اگر پرسند که نظر بر چه می‌اندازی؟ بگو (اول) بر اوجاق دوبم بر دیگ اگر گویند که چه می‌گویی؟ بگو:

می‌گویم: سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَالله أكبر ولا حول و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ العلی العظیم.

اگر پرسند که به کارخانه (منظور آشپزخانه است)* که می‌روی کدام پا را پیش نهی؟ بگو: پای راست. اگر

پرسند که در پای نهادن چه می‌گوئی؟ بگو: یا فَتَّاحُ الْفَتْحِ يَا رِزَّاقَ الرِّزْقِ.

اگر پرسند که پیش اوجاق که می‌روی چه می‌گوئی؟ بگو: می‌گویم: تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ و بشر المؤمنین یا محمد



در سوگ تقوایی و سینمای ملی

تقوایی فقط یک فیلم‌ساز نبود؛ او نماد نسلی بود که می‌خواست سینمای ایران را از سطح سرگرمی و روایت‌های کلیشه‌ای بالا بکشد و آن را به عرصه‌ای برای اندیشیدن، نقد کردن و روایت کردن واقعیت‌های پیچیده اجتماعی تبدیل کند.

یحیی ذکاء

می‌فهمد و به ما نشان می‌دهد. او از داستان همین‌گویی، چیزی ساخت که به ریشه‌های ما نزدیک‌تر بود تا به آنچه در سواحل کوبا می‌گذرد. در این فیلم سینمای ملی متجلی می‌شود، درباره‌ی هویت شعار نمی‌دهد، بلکه داستانی جهانشمول و قابل فهم را در اقلیمی تماماً ایرانی به تصویر می‌کشد.

اقتباس درخشان و بی‌نظیر او از رمان «دایی جان ناپلئون» زنده یاد ایرج پزشک‌زاد، اثری جاودان است. تجربه ساخت این مجموعه، همچنان و پس از گذشت بیش از نیم قرن همچنان بی‌رقیب است و این اثر در قله مجموعه‌های تلویزیونی ایرانی نشسته است و احتمالاً هرگز هیچ مجموعه دیگری به این جایگاه نخواهد رسید. دایی جان ناپلئون وجوه ارزشمند بسیاری دارد که نیازمند بحث و بررسی جداگانه‌ای است.

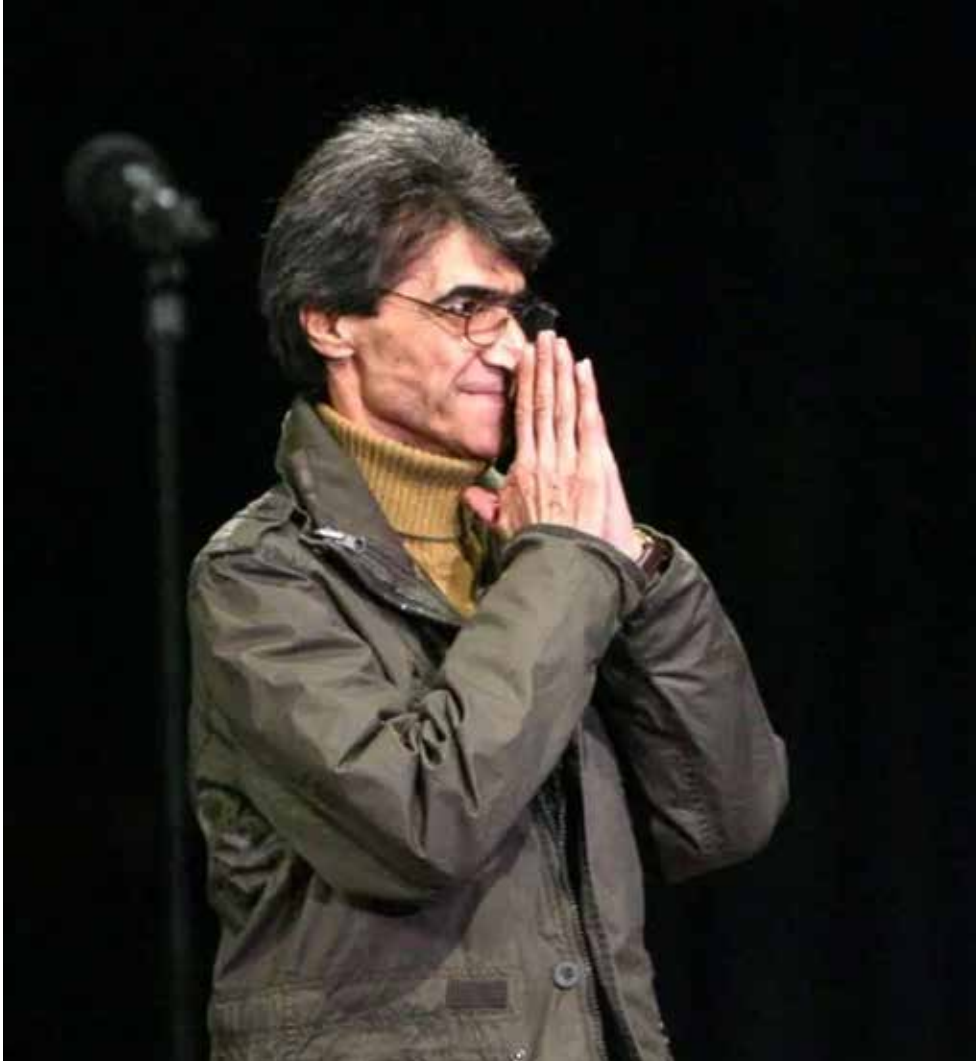
از دیگر آثار قابل تأمل او، «ای ایران» است. فیلمی در ژانر طنز اجتماعی که با آثار سینمایی پیشین او پیوندی تنگاتنگ دارد. برخی «ای ایران» را فیلم ساده‌کمدی توصیف کرده‌اند، اما به زعم من «ای ایران»، فیلمی در نقد ساختار قدرت و پرداختن به وجوه مختلف رابطه حاکمیت و مردم در کشور ماست. البته ادای احترام تقوایی به خالقی و اثر جاودان او هم از مختصات ارزشمند این فیلم است.

آنچه سوگ تقوایی را برای من دردناک‌تر می‌کند، فقط از دست دادن فیلمسازی که آثار ارزشمند «ملی» تولید می‌کرد نیست، آن چیزهایی‌ست که هرگز ساخته نشدند. پروژه‌هایی که نیمه‌کاره ماندند، فیلم‌نامه‌هایی که هیچ‌وقت به تصویر بدل نشدند، و سال‌های سکوتی که نه از بی‌میلی که از خستگی و بی‌اعتمادی، راکد و صامت

بعضی از مرگ‌ها، چنان نمادین و تأثیرگذار هستند که ابعادشان از یک سوگ عادی فراتر می‌رود. برای من مرگ پرویز مشکاتیان، عباس کیارستمی و چندین نفر دیگر از ارباب فرهنگ و هنر تا ناصر تقوایی چنین بوده است. مرگ‌هایی که گویی نماد مردن بخشی از امیدها، رویاها و امکان‌های ماست. در این نوع مرگ‌ها ما فقط برای آن که جهان خاکی را ترک گفته، سوگواری نمی‌کنیم. بر فقدان آثار بزرگی که باید خلق می‌شدند و روزگار و شرایط و مضایق و تنگ‌نظری‌ها سبب شد که ما از آنها محروم بمانیم، گریه می‌کنیم. برای فقدان وجود ارزشمندی عزاداری می‌کنیم که سهمی غیر قابل اغماض در ارتقای فرهنگ ملی داشته است.

تقوایی فقط یک فیلم‌ساز نبود؛ او نماد نسلی بود که می‌خواست سینمای ایران را از سطح سرگرمی و روایت‌های کلیشه‌ای بالا بکشد و آن را به عرصه‌ای برای اندیشیدن، نقد کردن و روایت کردن واقعیت‌های پیچیده اجتماعی تبدیل کند. از همان نخستین گام‌ها، با فیلم‌هایی مثل «آرامش در حضور دیگران» نشان داد که سینما می‌تواند آینه‌ای در برابر جامعه‌ای که خودش را نمی‌خواهد ببیند، باشد. آن فیلم نه فقط تصویری از یک خانواده پریشان که استعاره‌ای از ملتی در آستانه دگرگونی بود. فیلمساز و روشنفکری در تراز ناصر تقوایی می‌توانست این دگرگونی و گذار را ببیند و آن را در بطن داستان فیلم خود روایت کند.

«ناخدا خورشید» اوج هنر و نبوغ تقوایی در سینماست. ناخدا خورشید به زعم من فیلمی است که در آن، جنوب ایران نه فقط یک لوکیشن که یک جهان است، جهانی که تقوایی با همه جزئیاتش آن را می‌شناسد و



ملی ما بودند. طرحی که با مرگ یکی و به محاق رفتن و عاقبت درگذشت دیگری امروز به پایان راه رسیده. دیگر نظیر این دو را در سینمای ایران ندیده‌ایم. تسلط آنها به زبان و تصویر و بر ساختن جهان ایرانی در سینمای‌اشان، شاید غیر قابل تکرار باشد. نسل کنونی فیلمسازان، دغدغه‌های دیگری دارند. تقوایی بی‌آنکه تلاش کند تا در استانداردهای جهانی و جشنواره‌ها خود را بگنجانند، آثاری فاخر و ماندگار از خود به جای گذاشت. از ابتدا تا انتها، آثارش درباره‌ی ایران و مردمان این سرزمین با مختصات فرهنگی و زیبایی‌شناسی مخاطبان خودش بود. جایش برای همیشه خالی است، اگرچه تمامی این سال‌ها که موفق به ساختن آثارش نشد، غیبت‌اش آشکار و عیان و موثر بود.

شدند. این سکوت را نمی‌شود فقط به گردن یک فرد انداخت. تقوایی قربانی همان سازوکاری بود که ده‌ها و صدها استعداد دیگر را هم بلعیده است؛ سازوکاری که به جای حمایت، می‌فرساید؛ به جای پرورش، حذف می‌کند. ساز و کاری که پرویز مشکاتیان موسیقی‌دان و علی حاتمی فیلمساز را هم می‌بلعد و قربانی و جواهرگر می‌کند. حالا که او رفته است، باید اعتراف کنیم که یادش فقط یاد یک کارنامه هنری نیست، یاد یک مسیر است. مسیری که می‌توانست به جایی دیگر ختم شود. تقوایی در سکوتش، در فیلم‌های نساخته‌اش، و در همه آن حسرت‌هایی که بر جای گذاشت، چیزی فراتر از یک فیلم‌ساز بود؛ او آینه‌ای بود که ما را به خودمان نشان داد. تقوایی و علی حاتمی، فرهنگ ملی ما را می‌شناختند و در حال درانداختن طرحی برای سینمای

شوخی با تاریکی

آدم‌های ناراحت، عصبی، گاه بی‌عرضه و گاهی طرد شده به خاطر دادن گاف‌هایی در عملیات‌های اطلاعاتی. یک مجموعه به درد نخور که صرفاً به گوشه‌ای فرستاده شده‌اند تا هیچ کار خاصی نکنند و حقوقی بگیرند.

جواد رسولی

جدی عبور دهند بدون اینکه هرگز برای این خدمتشان اعتباری کسب کنند. سریال تقابل پررنگی را میان رهبران سیاسی بریتانیا (مثلاً وزیر کشور، نمایندگان مجلس با روسای سازمان‌های اطلاعاتی) و این گروه خسته و ناراحت که نامشان را در سازمان اصلی «اسب‌های خسته» گذاشته‌اند ترسیم می‌کند. پای تاریکی از همین‌جا به جهان این سریال باز می‌شود. آنجا در راس امور سیاسی، سیاستمداران با جدیت تمام برای کسب قدرت بیشتر می‌کوشند و برای این هدف هیچ مشکلی با ایجاد بحران‌های امنیتی برای شهروندان کشورشان ندارند. ممکن است یک گروه تروریستی افراط‌گرای مصنوعی تشکیل دهند تا پسرک مسلمانی را بدزد و بعد بروند نجاتش بدهند و اعتبار کسب کنند، یا ممکن است از هویت‌های جعلی‌ای که در عملیات‌های خارجی برای جاسوسانشان ساخته‌اند استفاده کنند و تیم‌های عملیاتی تروریستی درست کنند تا از کشورهای دیگر باج بگیرند و البته که همیشه این نقشه‌ها مطابق برنامه پیش نمی‌رود و همه چیز تا آستانه نابودی جلو می‌رود. نکته مهم درباره اعضای گروه اسب‌های خسته وجود دارد این است که همگی با وجود خودشیفتگی‌ها و دست و پا چلفتی‌گری‌هایشان در نهایت به چیزی بیش از قدرت اعتقاد دارند. در تاریکی جهان سیاست، آنها به آرامی و با ابزارهایی محدود، تلاش می‌کنند تا چیزی را نجات دهند. از چیزی مراقبت کنند یا لااقل گاهی، آنقدر که ممکن است، از تهدید تاریکی بکاهند. و برای این کار، علاوه بر روش‌های اطلاعاتی و نفوذ و درگیری، از قوه طنزشان هم استفاده می‌کنند. از جکسون لمب در راس کار گرفته - که حتی یک کلمه

شخصیت اول رمان «دختران درخشان» نوشته لورن بیوکس، می‌گفت: «من از تاریکی نمی‌ترسم. با او دوست می‌شوم. برایش جوک تعریف می‌کنم و باورتان نمی‌شود که چقدر هم می‌خندد». فکر می‌کنم همین سه جمله خلاصه‌ای است از آنچه سریال «اسب‌های خسته» Slow Horses را شکل داده است. پذیرفتن تاریکی، مقاومتی آرام و مداوم در مقابلش بدون غر زدن و اعتراض و حرکات نمایشی، و البته از دست ندادن قوه طنز که می‌تواند باعث شود در چنین وضعیتی دوام بیاوریم. داستان این سریال که حالا فصل پنجم آن هم منتشر شده در چنین جهانی می‌گذرد. یک ساختمان درب و داغان در محله‌ای قدیمی در لندن میزبان گروهی اخراجی از کارمندان سرویس اطلاعاتی انگلیس (MI۵) است. آدم‌هایی که هرکدام به دلیلی از مجموعه اصلی به جایی در حاشیه تبعید شده‌اند. آدم‌های ناراحت، عصبی، گاه بی‌عرضه و گاهی طرد شده به خاطر دادن گاف‌هایی در عملیات‌های اطلاعاتی. یک مجموعه به درد نخور که صرفاً به گوشه‌ای فرستاده شده‌اند تا هیچ کار خاصی نکنند و حقوقی بگیرند. آدم‌هایی که نباید مزاحم سازمان اصلی و برنامه‌های پیچیده و پر رمز و راز آن شوند. اما در جریان سریال و با پیش رفتن داستان‌ها در هر فصل معلوم می‌شود که ماجرا به این سادگی نیست. گذشته این آدم‌ها به ویژه رئیس این گروه به نام جکسون لمب (با بازی درخشان گری اولدن) همواره و تقریباً در هر ماجرای جدی جاسوسی و اطلاعاتی وسط می‌آید و به همراه آن همه اعضای گروه تلاش می‌کنند مساله امنیتی‌ای که اتفاقاً هر بار سرچشمه‌اش خود سازمان مادر یعنی MI۵ است را رفع و رجوع کنند و کشور را از یک بحران



بیابند، کثافت‌های دور و برشان را ببینند و رسوا کنند و حواسشان باشد که همه این‌ها را خیلی نرم و آرام و آهسته، مثل اسب‌های خسته، انجام دهند و حین هر واکنشی که در مقابله با این تاریکی و کثافت و انحطاط انسانی نشان می‌دهند برای خودشان و تاریکی جوک تعریف کنند و همه را بخندانند. آن وقت است که وقتی ما هم به شوخی‌هایشان می‌خندیم ناگهان متوجه تاریکی اطراف خودمان می‌شویم.

بدون کنایه و متلک و تحقیر به زیرستانش نمی‌گوید، تا جوان‌ترها که حتی در سخت‌ترین شرایط عملیاتی هم دست از مسخره کردن همدیگر بر نمی‌دارند. مثل شخصیت رمان خاتم بیوکس، این گروه هم از تاریکی سیاست امروز جهان نمی‌ترسند. گویی چیزی برای از دست دادن ندارند. کسی آنها را به رسمیت نمی‌شناسد، کسی از آنها توقعی ندارد. و همین باعث می‌شود که به آهستگی در میان تاریکی بخزند، سوسوی نوری



فرناندو بوترو: مدرنیته یک کلاسیک

این مجموعه پرتوهای دو نفره، بر اساس نظریات روانکاوی لاکانی ساخته شده و پرسشی بنیادین را در دل خود دارد: «وقتی یک مادر و دختر با هم در آینه نگاه می کنند، چه رخ می دهد؟»

مژده نورمحمدی

«طرز تفکر در کارهام بازتاب می یابد، زیرا در آن احترام عمیقی به سنت وجود دارد. در عین حال، بیانگر زبانی مدرن و معاصر در نقاشی است.»

فرناندو بوترو، هنرمند نامدار کلمبیایی، در سال ۱۹۳۲ در شهر مدلین به دنیا آمد و در سال ۲۰۲۳ در موناکو درگذشت. او در طول هفت دهه فعالیت هنری خود، به عنوان نقاش و مجسمه ساز، سبکی منحصر به فرد پدید آورد که امروزه با عنوان «بوتریسم» شناخته می شود؛ سبکی که تنها به نام او گره خورده و به سادگی قابل شناسایی است. آثار بوترو آمیزه ای از حجم، رنگ، طنز و لطافت اند؛ نگاهی شاعرانه به زیبایی و حس انگیزی فرم ها.

دوران کودکی و آغاز راه هنری

بوترو از همان سال های مدرسه روحیه نافرمان و خلاق داشت. هنگامی که معلمش از او خواستند دیگر نقاشی از پیکره های برهنه نکشد، او در پاسخ مقاله ای درباره پیکاسو و روح نوجویی در هنر برای یک مجله محلی نوشت؛ اقدامی که موجب اخراجش از مدرسه شد. این ماجرا سرآغازی بود بر راهی که بعدها او را به یکی از چهره های برجسته هنر معاصر بدل ساخت.

در دوازده سالگی، به تشویق عمویش وارد مدرسه گاوپازی شد، اما خیلی زود دریافت که بیش از نبرد با گاوها، به کشیدن تصویرشان علاقه مند است. نخستین اثر شناخته شده او، آبرنگی از یک گاوپاز بود. خودش گفته بود: «موضوع گاوپازی برای من سرشار از شعر است؛ به نقاشی بعدی شاعرانه می بخشد.»

بوترو در سال ۱۹۵۲ به مادرید رفت و در موزه پرادو از

نزدیک با آثار استادانی چون ولاسکر و گویا آشنا شد. او در اطراف موزه نقاشی می کرد و آثارش را می فروخت. این دوران، مرحله ای سرنوشت ساز در شکل گیری سبک شخصی او بود؛ هرچند همیشه خود را هنرمندی خودآموخته می دانست. یک سال بعد، راهی فلورانس شد و در آنجا تکنیک نقاشی دیواری و رنگ گذاری استادانی چون جوتو و پیرو دلا فرانچسکا را آموخت؛ تأثیری که بعدها در حجم پردازی و رنگ آثارش به روشنی دیده می شود.

کشف سبک شخصی: از ماندولین تا بوتریسم

در سال ۱۹۵۶، هنگام اقامت در مکزیک، بوترو با کشیدن تصویری از ماندولین، ناخواسته به کشف بزرگ خود رسید. او نسبت میان سوراخ کوچک ساز و بدن بزرگ آن را به گونه ای اغراق آمیز ترسیم کرد و از این طریق زبان تصویری ویژه اش متولد شد. خودش می گفت: «نقاشی یعنی خلق یک سبک؛ اگر ایمان داشته باشی، سبک خود به خود پدید می آید.»

هنرمندی جهانی با ریشه های محلی

بوترو از هنر مکزیک ها و از پیکاسو تأثیر پذیرفت، اما هیچ گاه از ریشه های کلمبیایی خود جدا نشد. به باور او، «هر هنرمندی باید به ریشه های خود وفادار بماند؛ تنها در این صورت است که می تواند با مردم جهان ارتباط برقرار کند» آنچه بوترو دارد، تأکید بر ریشه های کشورش و خاطراتی است که دوران کودکی اش را رقم زده است. این ریشه ها همان چیزی هستند که به او حس صداقت و ثبات خارق العاده می دهند.

نگاه انتقادی در دل زیبایی

«طنز عنصر بسیار مهمی در آثار فرناندو بوترو است که او



مهمی از بوترو را ببینید؛ از جمله نقاشی «مادونا» (۱۹۷۷)، «کلکسیونر بوتروها» (۱۹۸۴)، مجسمه «مرد سوار بر اسب» (۱۹۸۴) و تابلو معروف «فرانکو» (۲۰۰۳) که بوترو خود به موزه اهدا کرد.

اما حضور او در مادرید تنها به موزه محدود نمی شود. در خیابان ها و فضاهای باز شهر نیز می توان مجسمه های عظیم او را دید؛ از جمله «دست» در خیابان کاستیانا، «رودن اروپا» در فرودگاه آدولفو سوارس، و «زن با آینه» در میدان کلن که بوترو آن را به مردم شهر هدیه داد.

فرناندو بوترو، هنرمندی بود که میان سنت و مدرنیته پلی باشکوه بنا کرد. فرم های پر حجم و خطوط نرمش، روحی انسانی را در خود پنهان دارند؛ گویی در پس هر چهره اغراق شده، نغمه ای از لطافت، طنز و تأمل درباره زندگی جاری است.

بوترو در مادرید: ملاقات با آثار یک استاد

اگر در مادرید هستید و می خواهید با آثار بوترو از نزدیک آشنا شوید، موزه ریئا سوفیا بهترین مکان است. در این موزه که به هنر قرن بیستم و معاصر اختصاص دارد، می توانید آثار

در مدح ایران، قاره‌ای در یک مرز

شاید هیچ جا این معنای قاره‌گون ایران به اندازه زبانش آشکار نباشد. زبان فارسی نه فقط زبان یک ملت، که ستون فقرات یک جهان فرهنگی ست. از سمرقند تا استانبول، از دکن تا قفقاز، قرن‌هاست که فارسی حامل اندیشه، عشق، سیاست و حکمت بوده است.

رضا دلخانی

گاهی باید از فاصله‌ای دورتر به نقشه نگاه کرد تا چیزی را دید که همیشه روبه‌روی چشم‌مان بوده اما دیده نمی‌شده: ایران یک کشور نیست. ایران قاره‌ای ست که در هیئت یک وطن فشرده شده است؛ جغرافیایی کوچک بر روی کاغذ، اما تاریخی به وسعت جهان و فرهنگی به عمق دریاها. کشوری که وقتی در کویرش قدم می‌زنی، صدای جش‌جش پای امپراتوری‌های باستان را می‌شنوی و وقتی در جنگل شمالش نفس می‌کشی، بوی جهان آینده در مشام می‌پیچد.

ایران در معنای جغرافیایی‌اش، چیزی میان کوه و دشت و بیابان و دریاست. اما معنای راستینش جایی فراتر از این‌هاست؛ در لایه‌های تودرتوی تاریخی ست که از هزاره‌ها پیش آغاز شده و هنوز ادامه دارد. این سرزمین نه یک واحد سیاسی موقتی که نتیجه تراکم هزاران سال تجربه انسانی ست؛ تجربه‌هایی که از دل آن‌ها تمدن برخاسته، شعر سروده شده، علم و فلسفه زاده شده، و مفهوم «خانه» شکل گرفته است. در دل این قاره، اقلیم‌ها همچون قاره‌های جداگانه‌اند. در شرق، خورشید بر خاکی می‌تابد که با بادهای آسیای مرکزی هم‌نفس است و در غرب، باران‌هایی می‌بارد که بوی مدیترانه دارند. در جنوب، ساحلی ست که قرن‌ها دروازه تجارت و گفت‌وگوی فرهنگ‌ها بوده، و در شمال، جنگل‌هایی که همچون پرده‌ای سبز، در برابر تندبادهای تاریخ ایستاده‌اند. این تنوع فقط طبیعت نیست، تاریخ نیز چنین است: در هر شهر، در هر کوچه، می‌توان ردپای جهانی را دید که روزگاری در این خاک شکل گرفته و سپس از آن به سراسر جهان پراکنده شده است.

ایران قاره‌ای ست که در آن تمدن‌ها نه فقط از کنار هم گذشته‌اند، که در هم آمیخته‌اند. زرتشتی و مانوی، اسلامی

و مسیحی، مغولی و یونانی، عربی و ترکی و فارسی، همه در این سرزمین نه فقط برخورد کرده‌اند، بلکه در هم تنیده‌اند و چیزی یگانه ساخته‌اند: فرهنگ ایرانی. این فرهنگ را نمی‌شود در یک جمله تعریف کرد، چون از جنس پاسخ نیست، از جنس پرسش است؛ از آن نوع پرسش‌هایی که در «اوستا» و «شاهنامه»، در «گلستان» و «مثنوی»، و حتی در کوزه‌های سفالی و کاشی‌های فیروزه‌ای تکرار شده‌اند.

شاید هیچ جا این معنای قاره‌گون ایران به اندازه زبانش آشکار نباشد. زبان فارسی نه فقط زبان یک ملت، که ستون فقرات یک جهان فرهنگی ست. از سمرقند تا استانبول، از دکن تا قفقاز، قرن‌هاست که فارسی حامل اندیشه، عشق، سیاست و حکمت بوده است. این زبان همان چیزی ست که در تار و پودش می‌توان حرکت کاروان‌های جاده ابریشم را حس کرد؛ زبانی که در خود حافظه شرق را حمل می‌کند. اما ایران فقط تاریخ نیست؛ آینده هم هست. همین قاره کوچک، در قرن بیست‌ویکم نیز نقشی دارد که فراتر از مرزهایش می‌رود. در جهانی که ملت‌ها در حال فرو رفتن در گسل‌های هویتی‌اند، ایران هنوز در خود «ایده پیوند» را زنده نگه داشته است: پیوند میان گذشته و حال، میان شرق و غرب، میان سنت و نوآوری. آنچه ما «ایران» می‌نامیم، فقط یک کشور در نقشه نیست، نوعی شیوه بودن است: ایستادن در میانه تضادها و ساختن معنا از دل آن‌ها؛ و شاید همین است که عشق به ایران همیشه با اندکی حسرت همراه است. حسرتی از این که این قاره کهن، گاه درگیر خود شده و از درخشیدن بازمانده است. که این خاک پرگنج، گاه زیر غبار بی‌توجهی و سیاست‌های کوتاه‌بینانه پنهان مانده است. اما حتی در لحظات تاریکی، چیزی در اعماقش زنده مانده:

همان جوهره تمدن‌ساز که از دل شکست و ویرانی هم راه خود را باز می‌کند. وقتی می‌گوییم «ایران»، در واقع از یک ملت حرف نمی‌زنیم؛ از یک تجربه تاریخی سخن می‌گوییم که نسل‌ها و قرن‌ها را به هم پیوند داده است. از حافظه‌ای جمعی که در شعر و موسیقی و غذا و معماری و آیین‌ها زنده است. از فرهنگی که نه فقط از ماست، که ما هم از اویم؛ و شاید بزرگداشت ایران در نهایت چیزی جز این نباشد: اینکه

بفهمیم ما شهروندان یک کشور نیستیم، ساکنان یک قاره‌ایم که نامش ایران است. قاره‌ای که در آن هر رودخانه، هر کوه، هر شعر، هر آیین، و هر سنگ، نشانی از یک فصل بزرگ‌تر از حیات انسانی ست. قاره‌ای که هنوز هم می‌تواند افق‌هایی را روشن کند که فراتر از جغرافیا و سیاست‌اند؛ افق‌هایی که در آن، ایران نه فقط یک خاک که یک ایده است.

مرا ببوس، برای آخرین بار

گذری کوتاه بر ترانه‌های اعتراضی

عارف قزوینی ترانه سیاسی - اجتماعی، به بهترین شیوه ممکن رسانید. آثار او در مقطع تاریخی حساس زیستن‌اش، آینه تمام نمای مطالبات و حوادث تاریخی است.

ایرج آرمان

کنت تصنیفی ساخته بودند که دهان به دهان در تهران آن روزگار می‌چرخید. مطلع تصنیف چنین بود:
لیلی را بردند چال سیلابی / براش خریدند سیب و گلابی
لیلی را بردند حمام گلشن / کنت بی غیرت چشم تو روشن
عارف قزوینی ترانه سیاسی - اجتماعی، به بهترین شیوه ممکن رسانید. آثار او در مقطع تاریخی حساس زیستن‌اش، آینه تمام نمای مطالبات و حوادث تاریخی است. مثلاً در آستانه تشکیل مجلس موسسان و برپایی جمهوری کمی جلوتر یا عقب‌تر، زمانی که دیگر قاجاریه به انحطاط افتاده بود، عارف در بیات ترک تصنیفی با این مضمون سرود و خواند: «رحم ای خدای دادگر کردی، نکردی! / ابقاء به فرزند قجر کردی، نکردی!» گفته می‌شود این همان تصنیفی است که سبب رنجش ایرج میرزای شاهزاده قجری شد، رنجش شاهزاده جلال‌الملک همان و سرودن «عارف نامه» همان. مثنوی نسبتاً بلندی که در هجو عارف قزوینی و با شدیدترین تعابیر ساخته شده و می‌گویند که عارف را برای مدت‌ها در افسردگی فرو برده است: «شنیدم من که عارف جانم آمد / رفیق سابق تهرام آمد...»

از ترانه‌های به یادماندنی که در تعبیر و تفسیرها، معنای سیاسی پیدا کرده، «مرا ببوس» است. شاعر این ترانه، «هاله» و نام اصلی او «حیدر رقابی» بود و دانش‌آموخته رشته حقوق در دانشگاه تهران. بر روی ترانه، مجید وفادار موسیقی زیبایی ساخت و حسن گل‌نراقی بازاری ملی‌گرا و مصدقی، این ترانه را خواند و با همین یک اثر جاودانه شد. بعداً حیدر رقابی در آمریکا و فرانسه به

از انقلاب اسلامی و وقایعی که سلسله‌وار ختم به این حادثه عظیم و تأثیرگذار قرن بیستم شد، چندان فاصله گرفته‌ایم که بتوانیم درباره پدیده‌های موثر بر آن اندکی تأمل کنیم. موسیقی اعتراضی پیش از انقلاب، در شوراندن جوانان طبقه متوسط شهری و دادن امید انگیزه پیروزی به آنها، نقشی غیر قابل انکار داشته است. در سال‌های واپسین حکومت پادشاهی، لحن اعتراضی در تولیدات فرهنگی و هنری و به ویژه دو گونه مهم آن یعنی سینما و موسیقی روز به روز بیشتر می‌شد. دستگاه سانسور حکومت شاه، گاه از سوراخ سوزن عبور می‌کرد و به غایت نکته‌گیر و حساس می‌شد و گاه از در دروازه هم عبور نمی‌کرد، یعنی آن‌چنان زحمت و نظامی و امنیتی بود که از درک ظرایف زبانی و شعری و کنایه‌های پنهان شده در آن سر در نمی‌آورد. همین وضع، فرصتی را برای آنان که ترانه می‌سرودند و آهنگ می‌ساختند، فراهم می‌آورد. تاریخ ترانه‌های اعتراضی در ایران، سابقه‌ای طولانی‌تر دارد. شاید تصنیف‌هایی که مردم کوچه و بازار در هجو «کنت دومونت فور» افسر ایتالیایی - اتریشی و اولین رئیس پلیس نوین تهران سروده‌اند از اولین نمونه‌های در دسترس آن باشند. سخت‌گیری‌های کنت سبب رنجش مردم و به خصوص بازاری‌ها و کسبه از او شده بود. کنت ظاهراً با مفسده جوین در می‌افتاده و احوال اروپایی مآبان‌هاش هم به دل نمی‌نشسته، می‌گویند دختر کنت را به تحریک شاهزاده کامران میرزا فرزند ناصرالدین‌شاه و حاکم تهران می‌دزدند و به ناحیه نه چندان خوش نامی به نام «چاله سیلابی» می‌برند. اراذل و اوباش و هجوگویان در تحقیر



و احساسات به شدت ضدتوده‌ای داشت، نسبت دادن ترانه‌اش به حزب و کشته‌شدگان‌اش، او را به شدت رنجیده کرده بود. سال‌ها تلاش می‌کرد تا بگوید که ترانه سرا و انگیزه اصلی سرایش آن چه بوده، اما فضا چنان در دست تبلیغات توده‌ای‌ها بود که هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. عده‌ای بر این اعتقاد هستند که آنها به راستی افراد میهن دوستی بودند که با اعتقاد به برقراری عدالت و جامعه‌ای منصفانه بر پایه ایدئولوژی سوسیالیسم، گام در راه مبارزه گذاشته بودند و گروهی دیگر آنان را خائن به میهن می‌دانستند. گفته می‌شد که این ترانه را سرهنگ میشی یا سرهنگ سیامک، برای دختر، همسر یا معشوق‌اشان در شب آخر زندگی و پیش از اعدام سروده‌اند. برای چندین دهه تا امروز مردم ایران با این ترانه زیسته‌اند، گریه کرده‌اند، عاشق شده و در فراق یار و دیار اشک ریخته‌اند.

تحصیل خود ادامه داد و در ایالات متحده دانشگاهی مخصوص سرخ‌پوستان پایه‌گذاری کرد و چندین کتاب به رشته تحریر درآورد. او در بازگشت به ایران و در سنین میانسالی در تهران از دنیا رفت. حیدر رقابی در مجموعه‌ای از اشعار خود که در سال ۱۳۴۸ و در کالیفرنیا و به نام «شاعر شهر شما» منتشر کرده، از اینکه «مرا ببوس» توسط توده‌ای‌ها مصادره شده و آن را سروده یکی از افسران توده‌ای اعدامی قلمداد کرده‌اند، گله می‌کند و می‌نویسد: «روان آگاه ملت، گوینده سرگردان «مرا ببوس» را شناخت و دروغ‌های فریب‌انگیز این گروه تبلیغات‌چی را نپذیرفت... دوستم ایرج طیبی گیلانی، در طی مقاله‌ای از انگیزه حقیقی این شعر سخن گفت و به شایعه‌های نادرست یکبار و برای همیشه خاتمه داد.»
از آنجا که هاله به همراه دوستان دانشجوی دیگرش، گروهی تشکیل داده و به تجمعات توده‌ای‌ها حمله می‌برد



شعر زنان افغانستان

از رسانه‌یی برای بیان درد و اعتراض تا فریادی برای بازتعریف هویت زنانه

سقوط جمهوریت یک فروپاشی جمعی بود. پس از فروپاشی نظام جمهوریت که مبتنی بر دموکراسی بنا شده بود، انسان افغانستانی بعد از سال‌ها جنگ و تلاش برای رهایی از عقب مانده گی دچار ناامیدی عمیقی شد. بسیاری از شاعران، امید و چشم‌انداز فرهنگی‌شان را از دست دادند.

گفتگوی قاسم یوسفزی با افسانه واحدیار

افسانه واحدیار؛ شاعر، نویسنده و منتقد ادبی از شهر هرات افغانستان می‌باشد. از او تا به حال دو اثر شعری زیر عنوان «مانند عشق در دقایق ممنوعه» و «مرگ سر زده سر میزند» همچنین یک کتاب هم به نام «پرسه در دیگری» در حوزه نقد شعر چاپ شده است. واحدیار تعداد زیادی مقاله علمی – پژوهشی منتشر کرده است. شعر او، راوی زنانگی و زندگی زن افغانستانی است که اعتراض، امید، انگیزه و عشق را به همراه دارد. بدون شک افسانه واحدیار از جدی‌ترین شخصیت‌های ادبی چند سال اخیر بوده که با وجود چالش‌های فراوان، سد راه زنان این سرزمین و تحولات سیاسی – اجتماعی، همواره دست به قلم هستند و چراغ امید را برای نسل جوان افغانستان روشن نگه‌داشته‌اند. مطالعات واحدیار در حوزه شعر معاصر افغانستان متمرکز است همچنین رساله دکتریاش اختصاص به استعاره‌های مفهومی زن در شعر زنان افغانستان یافته است. قاسم یوسفزی با ایشان گفتگویی داشته است که شما را به خواندن آن دعوت می‌کنیم.

با آن‌که برخی از ادبیات‌پژوهان و تاریخ‌نگاران باور دارند، که ادبیات معاصر افغانستان تاریخ دقیقی ندارد، نظر شما در این باره چیست و تاریخ معاصر شعر و ادبیات زنان افغانستان را از کدام دوره معرفی می‌کنید؟

ابتدا باید مفهوم «معاصر» را واضح سازم؛ چنان‌که

تبعیض سیستماتیک برای زنان ریشه در تاریخ کهن و معاصر افغانستان دارد، این تبعیض چقدر در بین ادبیات‌پژوهان و شاعران معاصر افغانستان قابل مشاهده است؟

بله چنان‌که شما فرمودید، در طول تاریخ در افغانستان زنان در عرصه‌های اجتماعی، فرهنگی، دینی و سیاسی با تبعیض مواجه بودند؛ چنان‌که در جامعه سنتی مردسالار افغانستان زنان از فرصت‌های برابر با مردان برخوردار نبودند، که بتوانند به خودشکوفایی بپردازند؛ ازسویی، اگر زنانی علیه سنت برخاستند و دست به قلم بردند و نوشتند، مردان نگاه فرودستانه‌ای به تولیدات نوشتاری زنان دارند؛ من به تجربه دریافتم که منتقدان و شاعران مرد، آثار زنان را به‌عنوان ادبیاتی صرفاً عاطفی، شخصی یا سطحی تلقی می‌کنند و آن را از دایره «ادبیات جدی» خارج می‌دانند و کمتر به مطالعه آن می‌پردازند؛ باین‌حال، در این سده اخیر، زنان نویسنده و شاعر، به‌رغم تبعیض‌ها، توانسته‌اند گفتمان تازه‌ای را وارد فضای ادبی افغانستان کنند؛ گفتمانی که در آن زن نه موضوع شعر، بلکه خود شاعر است. آن‌ها با نوشتن از تجربه زنانه، در حال شکستن همین تبعیض دیرینه‌اند.

آیا در برهه‌ای از تاریخ معاصر افغانستان، زنان ادیب و شاعر این کشور توانسته‌اند گردهم آیند و تشکل یا انجمنی ایجاد کنند؟ اگر پاسخ بله است، نمونه‌هایی را برای مخاطبان معرفی کنید و اگر پاسخ خیر است، دلایل آن را شرح دهید.

تا آن‌جایی که من مطالعه دارم، زنان ادیب افغانستان در حوزه ادبیات نتوانستند تشکل یا انجمن ادبی پایدار و کارآمدی ایجاد کنند. اگر در برهه‌ی نهاد ادبی – فرهنگی ایجاد کردند، عمر طولانی نداشته و چنان اثرگذار واقع نشده، که نام‌شان به حافظه تاریخی بماند. اولاً که جامعه افغانستان جامعه سنتی است، تا دهه چهل سده چهاردهم هجری شمسی، زنان شاعر که نام و دیوانی از آن‌ها مانده‌است مثل محجوبه هروی، مخفی بدخشی تا دهه‌های آخر عمر که بستر اجتماعی اندکی تغییر کرد، پرده‌نشین و محروم از مشارکت اجتماعی بودند. در دوره حکومت‌های چپ در افغانستان هم درست است که حکومت‌های کمونیستی زمینه و آزادی برای رشد زنان تا حدودی فراهم کرده بودند، چنان‌که افغانستان اولین جنبش زنانه

در سده اخیر (۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ هجری خورشیدی) را از دورانی آغاز می‌کنم که دیوان‌هایی از بانوان شاعر در دست داریم؛ یعنی از محجوبه هروی و مخفی بدخشی. می‌پذیرم که این دو شاعر، سنت‌گرا و پای‌بند به قالب‌ها و ساختارهای زبانی کلاسیک بودند؛ اما نباید از نظر دور داشت که بستر اجتماعی‌بی که در آن زنده گی می‌کردند، نیز به‌شدت سنتی و محافظه‌کارانه بود. در کتاب‌هایی که به جریان‌شناسی شعر معاصر پرداخته‌اند، شعر سنت‌گرا نیز به‌عنوان یکی از جریان‌های مطرح معرفی شده است و نمی‌توان وجود شاعران سنت‌گرا را نادیده گرفت یا آنان را از دایره تاریخ شعر معاصر حذف کرد.

بدون شک نهادها و انجمن‌های ادبی در سراسر دنیا، مرکز رشد و نموی روشن‌فکران و شاعرانی بودند که تحولات عظیم ادبی – هنری را رقم زده اند، در تاریخ معاصر افغانستان نیز انجمن‌های ادبی از جمله انجمن ادبی هرات، نزدیک به یک قرن است فعالیت دارد؛ به نظر شما چقدر بر بهبود وضعیت شعر و ادبیات این سرزمین تأثیر گذاشته است؟، چقدر به وضعیت شعر و ادبیات زنان توجه شده است؟

همین‌که هرات حداقل در این دو دهه اخیر به حیث یکی از سه حوزه ادبی برجسته افغانستان یاد شده به نظر من یکی از دلایل برجسته آن وجود نهاد انجمن ادبی هرات بوده است. منکر بینقص‌بودن فعالیت‌های این نهاد نمی‌شوم. به حیث نهادی مستقل همیشه هیئت رهبری و اعضای آن میانه‌روی در پیش گرفتند تا بتوانند در هر شرایط و نظامی آن را حفظ کنند و به حیث میراث فرهنگی به نسل بعد منتقل کنند. با توجه به تندبادهایی که منجر به فروپاشی نهادهای بی‌شماری در این سال‌ها شده امروز بازبودن دروازه این نهاد کاری در خور ستایش است؛ مسلماً این همه شاعر و نویسنده هراتی‌بی که داریم، گواهی بر اثرگذاری این نهاد بر ادبیات افغانستان می‌باشد.

در دو دهه اخیر که زمینه برای حضور زنان در فضای عمومی جامعه فراهم بود، جلسات انجمن ادبی فضای امن و مناسبی برای حضور خانم‌ها به‌شمار می‌رفت. بانوان نام‌دار و برجسته‌یی چون نادیا انجمن، فریبا حیدری، رویا شریفی، مرگوان فرامنش، نیلوفر نیکسیر، سمیه رامش، تمنا مهرزاد و محبوبه صالحی از این جلسات فیض بُردند و حضور در این نهاد برای رشد قلم‌شان انگیزه‌بخش و مؤثر بوده است.

را زیر عنوان «سازمان دموکراتیک زنان افغانستان» به رهبری بانوانی چون دکتر آناهیتا راتب‌زاده، ثریا پرلیکا و زنانی دیگر در همین دوره برای دفاع از حقوق زنان تجربه کرد، اما در حوزه ادبیات چنین تشکلی به وجود نیامد، که تأثیرگذار و جریان‌ساز باشد. در مورد دلایل عدم شکل‌گیری انجمن‌های تأثیرگذار توسط بانوان ادیب باید به محدودیت‌های فرهنگی اجتماعی و سیاسی اشاره کرد. از سویی به علت نابسامانی افغانستان در چهار دهه اخیر، این کشور یکی از مهاجرپرست‌ترین کشورها بوده است. این موج مهاجرت میان روشن‌فکران، نخبه‌گان و افراد فرهیخته بیش‌تر نسبت به افراد عادی بوده است. زنانی که اهل قلم بودند هم به محض این‌که فرصتی برایشان فراهم شده مهاجرت کردند. در دوره جمهوریت (۱۳۸۰-۱۴۰۰) به دلیل این‌که محدودیت زیادی حداقل در سپهر اجتماعی برای زنان وجود نداشت، دخترانی‌که عموماً قشر جوان بودند از نهادهای مختلط بهره‌مند می‌شدند؛ بنابراین ضرورتی حس نمی‌کردند که نهاد ادبی مختص برای رشد مهارت‌های فرهنگی- ادبی بانوان ایجاد کنند؛ اما پس از سقوط جمهوریت توسط طالبان، برخی از بانوان دانش‌آموخته در بیرون از کشور و برخی از بانوان هم در داخل کشور برای رشد ادبی قشر جوان کارهایی روی دست گرفتند که ثمربخشی آن را گذر زمان نشان خواهد داد.

زنان در افغانستان محروم‌ترین و متأثرترین قشر از تحولات و جنگ‌های داخلی بودند، که هرازگاهی از ابتدایی‌ترین حقوق خود باز نگه‌داشته شده‌اند، سرکشی و اعتراض به این محرومیت چقدر در شعر زنان معاصر افغانستان دیده می‌شود؟

شعر زنان در افغانستان به‌ویژه از دهه ۱۳۶۰ به بعد، به‌طور فزاینده‌ای تبدیل به رسانه‌یی برای بیان درد، اعتراض و مقاومت شده است. گاه چنان روحیه اعتراضی بر برخی از اشعار بانوان سیطره دارد، که وجه هنری آن را تضعیف ساخته است. در این اشعار زن از موقعیت خود به‌عنوان سوژه رنج‌کشیده سخن می‌گوید، گفتمان‌های سنتی، پدرسالارانه و خشونت‌زا را به چالش می‌کشد. هم‌چنین زنان منتقدانه به مباحثی که از ایدئولوژی دینی نشأت گرفته می‌نگرند و اعتراض خود را علیه این تبعیض‌ها بازتاب داده‌اند؛ هم‌چنین با نمایش دادن ابعاد از دنیای زنان و محدودیت‌های آن بر سرکوب جهان مردسالار اعتراض کرده‌اند؛ به‌این‌ترتیب، اعتراض به بی‌عدالتی‌ها و

تبعیض‌ها یکی از برجسته‌ترین شاخصه‌های شعری زنان افغانستان است.

شاعرانی مانند حمیرا نکهت دستگیرزاده، شکریه عرفانی، محبوبه ابراهیمی، مزدا مهرگان، باران سجادی مهتاب ساحل، مرگان فرامنش، کریمه شیرنگ و ... از چهره‌هایی هستند که با زبان شاعرانه، اعتراض اجتماعی را با بیان عاطفی و زنانه در هم آمیخته‌اند.

در مجموع، شعر زنان افغانستان نه‌تنها ثبت تجربه زیسته زن در جامعه‌ای سرکوب‌گر است، بل‌که فریاد اعتراض و تلاش برای بازتعریف هویت زنانه نیز می‌باشد.

۶. در هر دوره‌ای برخی از شاعران افغانستان (زن و مرد) با قوت تمام شروع به نوشتن می‌کنند، که در برخی مواقع منجر به شکل‌گیری جریان‌های ادبی می‌شود، اما این قوت و شور و اشتیاق بسیار زود فروکش می‌کند؛ طوری که شاعر درگیر روزمرگی و زنده‌گی عادی می‌شود، دلیل این اتفاق را در چه می‌دانید؟

فروکش کردن شور و استمرارنداشتن شعر شاعران افغانستان، به‌رغم آغازهای پُرشور، دلایل متعددی دارد، که هم از ساختارهای کلان جامعه می‌آید و هم از وضعیت شخصی شاعر. چنان‌که شما فرمودید من هم در این سال‌ها متوجه شدم، که برای خیلی‌ها نوشتن امری مقطعی است. بسیار کم در جامعه ما کسانی یافت می‌شوند که رسالت‌مندانه برای سرودن وقت و انرژی بگذارند و نوشتن مستمر اولویت‌شان باشد. عوامل متعددی منجر به فروکش کردن میل افراد برای نوشتن می‌شود: ۱. در افغانستان برخلاف کشورهای توسعه‌یافته اثر نوشتاری کالایی تلقی نمی‌شود که درآمدی برای نویسندگان به ارمغان بیاورد. صنعت چاپ و نشر در افغانستان، چه از نظر زیرساخت و چه از منظر بازاریابی، توسعه‌نیافته باقی مانده است. نویسندگان اغلب باید با هزینه شخصی آثار خود را منتشر کنند. من نویسندگان زیادی در افغانستان دیدم که اولین کتاب‌شان را با هزینه شخصی یا به کمک نهادی چاپ کردند. از آنجایی که سیستمی برای پخش کتاب در کتاب‌فروشی‌های سراسر افغانستان وجود ندارد یک هزار یا پانصد نسخه کتاب نویسنده از چاپ‌خانه تحویل گرفته و بخشی از فضای خانه‌اش را اشغال کرده، که خود همین وضعیت منجر به ناامیدی و فروکش کردن انرژی شخص برای نوشتن می‌شود؛ ۲. بسیاری از شاعران ناچارند برای تأمین معاش، از دنیای شعر فاصله بگیرند. دغدغه‌های بقا، به‌ویژه در جامعه‌یی بحران‌زده و ناپایدار، مجال تداوم خلاقیت را از آنان می‌گیرد؛ ۳. فقر، بی‌سوادی



و پایین‌بودن سرانه مطالعه باعث شده مخاطبان آثار ادبی اندک باشند و کتاب به‌عنوان نیاز اولیه فرهنگی شناخته نشود؛ ۴. عدم نظارت بر چاپ کتاب با کیفیت منجر به عدم باور مخاطبان به آثار نویسنده‌های افغانستانی شده است و این مخاطب‌نداشتن منجر به دل‌زده‌گی اهل قلم برای تداوم نوشتن می‌شود؛ ۵. بسیاری از شاعران جوان نوگرا که تلاش در خلق جریان‌های تازه دارند، با مقاومت سنت‌گرایان روبه‌رو می‌شوند. همین تضاد، گاه باعث عقب‌نشینی یا خاموشی تدریجی آن‌ها می‌شود؛ ۶. نقدهای خام و غیرمعیاری یا عدم توجه نهادهای فرهنگی به آثار ادبی تازه‌منتشرشده، منجر به دل‌زده‌گی و انفعال نویسنده‌ها می‌شود. البته اهل قلم نیز در این روند بی‌تقصیر نیستند؛ نویسنده‌های افغانستان نگرشی تعهدگرایانه خصوصاً در حوزه شعر دارند، آن‌ها ادبیات را رسالتی اخلاقی می‌دانند، نه حرفه‌یی- اقتصادی. کتاب‌شان را با اهدا کردن و رایگان در اختیار خواننده قرار دادن بی‌ارزش می‌سازند و خواننده را بدعادت می‌کنند. به این ترتیب، نویسنده افغانستانی بیش‌تر «مؤلفی متعهد» بوده تا «خالق کالایی فرهنگی»، و این وضعیت نه‌تنها آثار را به حاشیه رانده، بل که بقای نویسندگان را نیز تهدید کرده است.

در بسیاری از دوره‌های تاریخی مهاجرت شاعران افغان (زنان و مردان)، منجر به شکل‌گیری جریان‌های ادبی و شعری شده است، اما مهاجرت شاعران و ادبیات‌پژوهان افغانستان پس از سقوط نظام جمهوریت (۲۰۲۱) به کشورهای غربی ظاهراً برعکس عمل کرده است؛ چرا شاعر مهاجر امروز افغانستان (زن و مرد) از شعر دور شده است؟ چنان‌که توجه چندانی به وضع موجود ندارد و اگر کنشی هم هست، از طریق فضای مجازی با ادبیاتی بسیار سطحی انجام می‌شود، که نه‌تنها به آگاهی، هم‌دلی و هم‌دیگری کمک نمی‌کند، که منجر به نفرت‌پراکنی و فراموشی ادبیات می‌شود.

اولاً سه- چهار سال برای شکل‌گیری یک جریان ادبی و قضاوت در مورد آن زمان بسیار کمی است. باید حداقل ده - بیست سال بگذرد تا بتوانیم در این مورد قضاوت کنیم. از سویی هنوز چهره‌های شاخص و برجسته ادبیات افغانستان در پاکستان و کشورهای هم‌سایه در انتظار انتقال به کشورهای مهاجرپذیر اند؛ حالا انسانی

که هنوز جایی برای سکونت نیافته و درگیر نیازهای اولیه زنده‌گی است، چه‌طور می‌تواند به‌صورت حرفه‌یی به ادبیات بپردازد و جریان خلق کند؟ همین‌طور کسانی که به اروپا و آمریکا مهاجر شدند، درگیر تأمین نیازهای اولیه زنده‌گی و یادگیری زبان شده‌اند. ازسویی سقوط نظام جمهوریت چنان دور از انتظار بود، که شاعر و ادیب با آن روحیه حساس و شکننده‌اش به نظر من دچار کمای روحی شده تا دوباره بجمود یابد و به زنده‌گی عادی برگردد، سال‌ها طول می‌کشد.

به‌عبارتی دیگر، سقوط جمهوریت یک فروپاشی جمعی بود. پس از فروپاشی نظام جمهوریت که مبتنی بر دموکراسی بنا شده بود، انسان افغانستانی بعد از سال‌ها جنگ و تلاش برای رهایی از عقبمانده‌گی دچار ناامیدی عمیقی شد. بسیاری از شاعران، امید و چشم‌انداز فرهنگی‌شان را از دست دادند. این یأس، انرژی خلاقه را به سکوت بدل کرده است. نفرت‌پراکنی‌ها هم از همین وضعیت روحی آشفته نشأت می‌گیرد؛ از سویی، شاعر متوجه شده است، که افغانستان دچار زخم‌های خیلی ریشه‌یی و عمیق است، برای مقابله با این رنج‌های عمیق دیگر شعر را چون گذشته چاره‌گر و رهایی‌بخش نمی‌بیند؛ اما برای عبور از این بحران، نیاز به بازسازی اعتماد جمعی، گفت‌وگوی میان‌نسلی و حمایت ساختاری از سوی نهادهای فرهنگی مهاجر و فرهنگی داخلی داریم.

افغانستان در وضعیت نابسامانی به سر میبرد، به ادبیات و شعر توجه نمی‌شود، با وجود این خفقان چه امیدی برای نسل نو و اهل ادبیات این کشور می‌شود داشت؟

درست است؛ در میان فقر و سانسور، ادبیات در افغانستان به حاشیه رانده شده است، اما باوجود این شرایط، امید هم‌چنان زنده است. نسل نو، خصوصاً دختران منزوی افغانستان ادبیات را مأمنی برای خودییان‌گری و بیان آلام‌شان انتخاب کرده‌اند و با علاقه می‌نویسند. پسرانی در شبکه‌های اجتماعی روایت‌های خود را در قالب شعر و جستار به اشتراک می‌گذارند و بسیاری از مهاجران به زبان مادری‌شان پناه آورده‌اند تا خویش‌ن را گم نکنند. از سویی ادبیات در خیلی از برهه‌ها در شرایط بحرانی بیش‌تر جلوه‌گری کرده، حال هم من باور دارم که نسل نو ادبیات روزگار خود را می‌آفرینند؛ در نهایت، امید از خود ما آغاز می‌شود. اگر حتی یک نفر افغانستانی امروز شعر بگوید،

بنویسد، بخواند و اندیشه کند، چراغ ادبیات خاموش نیست. ادبیات، برخلاف سیاست، بی‌مرز، بی‌سلاح و بی‌ادعاست، اما عمیق‌ترین تغییرات را می‌سازد. این خود امید است.

۹. شما از شاعران متعهد و از زنان مستحکمی بودید که باوجود تمام نابسامانیهای موجود در افغانستان به فعالیت‌های ادبی خود ادامه دادید و ادبیات و نسل نو این سرزمین را مدیون خود ساخته اید، با توجه به تجربه و دانش شما در شرایط حاضر چه باید کرد تا روزه‌های موجود زنده بمانند و امید خلق کنند؟

در نخست سپاس از لطف‌اتان؛ رسالت و مسئولیت خود می‌دانم که در کنار نسل جوان‌تر بمانم. در حد وسع کاری برای رشد استعدادهای ادبی تازه انجام دهم. من بر این باورم که باید در هر شرایطی ادامه دهیم و جا نزنیم. وظیفه خطیر و سنگینی است؛ اما نسل ما چه کسانی که در تبعید به سر می‌برند و چه کسانی که در افغانستان هستند، باید حضور مفیدی در سپهر ادبیات و پاس‌داری از فرهنگ خود داشته باشیم. مسئولانه تلاش کنیم که به حیث ادیب و دانش‌آموخته متعهدانه به ادبیات بپردازیم. باید نسل جدید را با عشق و تعهد آموزش داد. ادبیات فردایی ندارد، اگر امروز، کسی برای نسل بعدی شعله را نسپارد. مطالعه تاریخ سیاسی و تاریخ ادبی معاصر به من آموخته که باید نوشت. نوشتن، حتی در خلوت و بی‌خواننده، چراغ شعور را روشن نگه می‌دارد. گاهی همین نوشته‌های خاموش، بعدها جریان‌های ادبی را شکل می‌دهند چنان‌که در ده هفتاد شکل دادند. باید روحیه نشاط را در نوجوانان و جوانان حفظ کنیم تا بتوانند فعالیت کنند. در یک کلام: «باید ادامه داد». نه از سر توهم، بل که از سر ایمان به این‌که ادبیات میتواند با روایت دردها میان انسانها پل بسازد و در تاریکترین لحظات شعله‌ای از امید روشن کند.

توصیه شما به نسل جدیدی که در اول این راه قرار دارند چیست؟

هدف‌مندانه مطالعه کنند آثار کلاسیک، ادبیات معاصر، تاریخ و جامعه‌شناسی بخوانند و بنویسند با اشتراک در کارگاه‌های ادبی تلاش کنند بر دانش ادبی‌اشان روز‌به‌روز بیفزایند و تسلیم نابسامانی‌های روزگار نشوند. سعی کنند ادبیات فردا را بارورتر و به‌روزتر از ادبیات امروز بسازند. شبیه سیب زمینت زده است جاذبه ای

به مثل تالک، خماری، مدام لم داده
میان ذهن همه نام دیگرست «سیب» است
-همان که آدم را تا ابد به غم داده-

چقدر غم‌هایت درد می‌کند شاعر!
چقدر حوصله زندگیت سر رفته
نگاه مأیوسی به هنوزها داری
همیشه‌های تو در سعی بی‌ثمر رفته

لبان باغچه را آب می‌دهی هر روز
که خوب رشد کند بذره‌های پنهانش
عجیب می‌فهمی حال و درد باغچه را
زمین شبیه تو زاینده است زهدانش

نشسته‌ای و نشسته بیا که شعر تو را
درون چشمانش اندکی نشان بدهد
نشسته فعل نشستن درون تاریخ
نشسته‌ای که تو را دیگری تکان بدهد

نشسته‌ای وسط وحشتی که چسبیده
به جان زندگی‌ات لابلای اعصاب
شکسته دست افتاده گوشه‌ای پایت
مدام این صحنه زجر می‌دهد خوابت

به پشت میز نشسته یواش پوسیدی
شبیه پنجره، در، میز دفتر کارت
درون کار شدی غرق تا نیندیشی
به آن درخت تبر خورده- قلب بیمارت-

نشسته‌ای داری دود می‌شوی کم کم
به مثل سیگاری بین زیر سیگاری
به سوختن دادی لب مدام خاموشی
چگونه تن دادی تو به وضع تکراری

زمین، زمینه تاریخ بودند شده است
چرا اسیر سکوتی چرا چنین گنجی؟
بیا سلام به فدای روشنی بکنیم
رها کنیم قفس را به مرگ تدریجی

افسانه واحدیار

این صفحه سایه سار شعر است؛ جایی برای بازتاب زیبایی‌های زبان و اندیشه، با شعر فارسی و ترجمه‌هایی از شاعران سایر زبان‌ها. هدف، گشودن دریچه‌ای به دنیای شعر فراتر از مرزهای زبانی است.

مادرم

مادرم بر دامنه‌های بهشت
ترنم کنان ره می‌پوید
من تشنه لحظه دیدارم
که بر دامن رنگارنگش
چون کودکی ام
سر بگذارم و ببویمش
آه اگر وعده دیدارش
دروغی برای آرام کردن
کودکی بی‌قرار باشد

مدیحه‌ای برای معشوق

نفس منی و
دیگر هیچ!
آنگاه که با تمامی آنچه
هستم و نیستم
با تار و پود
خون و نسج
سلول به سلول
به پرستیدن گرفتمت
ناگهان جهان
مهربانی از سر گرفت
چونان مست می زده‌ای که
درد خنجر بر قلبش را
به هیچ می‌گیرد
آوار درد با یاد تو
نوش می‌شود
فراموش می‌شود

تیرداد هروی

فرشته ی خوب

آن که میخواستمش آمد،
آن که صدایش می کردم.
نه آن رویاننده ی آسمان های بی حفاظ،
ستاره های بی کاشانه،
ماه های بی وطن،
برف ها.
برف هایی که می بارند از دستی،
از نامی،
از رؤیایی،
از جبینی.

نه آن که مرگ را
به موهایش گره زد.

آن که می خواستمش.

بی خراشیدن هوا
یا زخمی کردن برگ‌ها یا لیزاندن شیشه ها.

حالا که سکوت را
به موهایش گره زد.

تا، بی گزندی بر من،
کرانه ای از نور لطیف در سینه ام حفر می کند
و روحم را معبر کشتی ها سازد.

رافائل آلبرتی



حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است

انواع حلوا در میان همسایگان شرقی و غربی و جنوبی ما هم رواج دارد. ترک‌ها، افغانستانی‌ها و عرب‌ها حلواهای بی‌نظیر و خوش طعمی دارند. از میان حلواهای آنان، حلوای عمانی سخت مشهور است و در همه کشورهای عربی خورنده فراوان دارد.

ایرج آرمان

از مصیبت‌هایی که بشر شهرنشین در این هفتاد سال اخیر به آن گرفتار آمده، از دست دادن تماشای ستارگان و آسمان شب است. کمتر شهری از آلودگی هوا و غبار در امان مانده و رویت ستارگان در آسمان شهرها کاری است نا ممکن. شهرنشینان هم دیگر به آسمان نگاه نمی‌کنند که دیدن لوحی سیاه و یکدست و غبار آلود بر فراز شهر، تماشا ندارد. اما بشر مدرن با از دست دادن منظرگاه ستارگان گویی جایگاه خود را در نظام هستی و آفرینش گم کرد و از باقی کائنات جدا افتاد و جایی بین مکعب‌های دست ساز خود در میان شهرها اسیر شد. به روزگاری که شهرهایمان آسمانی دیدنی داشت و پدران ما می‌توانستند کهکشان‌ها و سیارات را بر بالای سر خود ببینند و تماشاکنان عظمت آفرینش باشند، گویی دوستی بیشتری بین انسان و نظام آفرینش برقرار بود.

ایرانی‌ها از همین دوستی خود با طبیعت سر سخت سرزمینشان، تمدنی منحصر به فرد آفریدند که آثار آن بر فرهنگ بشری هنوز زنده و پایدار است. آنها راه‌هایی جستند تا فصول سخت زیستن در این کشور چند اقلیمی را نه تنها تاب بیاورند بلکه از به سر بردن در این سرزمین بی‌مانند حس سرخوشی و رضایت‌مندی داشته باشند. ایرانیان در خوراک و پوشاک و رویه زندگی، همه چیز را با طبیعت پیروان خود هماهنگ می‌کردند و با این تدبیر از تمامی ظرفیت‌ها و مواهبی که در سرزمین‌امان وجود داشت به بهترین شیوه بهره می‌بردند بی آنکه در آنها نقصانی به وجود آورند.

ایرانیان در فصول سرد سال خوراک‌هایی می‌خوردند که سرشتی گرم داشتند و نیروزا بودند تا بتوانند سرمای زمستان

پختن حلواها معمولاً از یک قاعده عمومی پیروی می‌کرده است، سرخ کردن آرد یا نشاسته در روغن حیوانی و مخلوط کردن آن با میوه یا طعم دهنده‌های دیگر و شربت غلیظ شکر و بعد از آن ادامه دادن پخت تا آنجا که حلوا اصطلاحاً به روغن بیفتند. انواع حلوا در میان همسایگان شرقی و غربی و جنوبی ما هم رواج دارد. ترک‌ها، افغانستانی‌ها و عرب‌ها حلواهای بی‌نظیر و خوش طعمی دارند. از میان حلواهای آنان، حلوای عمانی سخت مشهور است و در همه کشورهای عربی خورنده فراوان دارد. بهترین حلواهای عمانی را می‌توان از عطر روغن حیوانی و کندر شناخت. نوعی از همین حلوای عمانی در ایران از صدها سال پیش رایج است که البته طعم و رنگ ایرانی گرفته و نشانی از اصل خود ندارد. روش پختن حلوای مسقطی - چنانکه از نامش پیداست - حتماً از عمان به ایران آمده



و بنا بر ذوق ایرانی شکلی دیگر گرفته است.

از انواع حلواهای قدیمی ایرانی که طبخ آنها ترک شده می‌توان اینها را یاد کرد: حلوای گل سرخ، حلوای زردک، حلوای گل زرد، حلوای گل به، حلوای پسته و حلوای نشاسته. برای آنکه طعم حلوای قدیمی را در این هوای زمستانی بچشید و به دوستان هم بچشانید، از روی دستوری قدیمی - کتاب جامع الصنایع - این حلوا را بپزید.

«طریقه حلوای نشاسته، نشاسته را بکوب، از الک در کن، میان روغن سرخ کن. شیوه هل را بریز، گلاب بریز میان آن، قند بریز میان نشاسته. روغن که افتاد، بردار بخور.» به جای شیوه هل از گرد هل و به جای قند از گرد قند یا شکر استفاده کنید، روغن هم که به نظر من لازم است روغن حیوانی یا کره فراوان باشد تا طعم و عطر واقعی حلوای

ایرانی از کار در آید. هم زدن دائمی مایه حلوا بر سر اجاق تا خود را بگیرد و به روغن بیفتد از رموز کار است. حلوا را که طبخ و با دوستان و یاران میل فرمودید، با مهمانان بنشینید و چاووش ۱۰ یا همان مجموعه «به یاد استاد حسین طاهرزاده» را بنویسید. استاد لطفی در این مجموعه به همراه گروه شیدا و صدیق تعریف، فضای موسیقی قاجاری را به خوبی بازسازی فرموده اند. پیش درآمد و تصنیف سه گاه اثر استاد بزرگ درویش خان و نوازندگی بی بدیل استاد لطفی به همراه طعم و عطر حلوای نشاسته شما را به روزگاری خواهد برد که آدمی نسبت نزدیکتری با زمین و آسمان و زیبایی و مهربانی داشت. «صبحدم ز مشرق طلوعی در جهان کن/ بزم ما منور ز رویت یک زمان کن...»



دلنشین و گرم

بازارهای اهرم و دلواری دیدنی است و داستان مشروطه‌خواهی رئیسعلی دلواری، شیخ حسین خان چاهکوتاهی و جنبش جنوب و حمایت‌های ویلهلم واسموس آلمانی معروف به لورنس ایرانی از ایشان هم شنیدنی. تماشای خلیج فارس از سواحل تنگستان حس غروری وصف ناپذیر دارد.

سهراب مستوفی



اواخر پاییز و اوایل زمستان را برای سفر انتخاب کنید، تفاوتی نمی‌کند که از دریا، زمین یا هوا به بوشهر برسید، مطمئن باشید اولین رفیق‌تان را در بندر، پایانه یا فرودگاه از بین مردم خونگرم بوشهر پیدا می‌کنید و در طی چند دقیقه، بسیاری از اطلاعات لازم برای لذت بردن از گشت و گذار در این سفر جذاب را در اختیارتان خواهد گذاشت.

در یکی از اقامتگاه‌های بافت قلم شهر که دیوارش پوشیده از گل کاغذی و ساعتی است بیتوته کنید. پس از رسیدن به شهر در یکی از کافه‌ها برای مراسم خیام‌خوانی صندلی رزرو کنید و در حین اجرای مراسم از صدای نی‌انبان و شور و شوق وصف ناپذیر اجرا، لذت ببرید، اگر رباعی «سیصد گل سرخ یک گل نصرانی» را خواندند، یادی کنید از آن یک گل نصرانی، شهید آمریکایی انقلاب مشروطه «هوارد باسکرویل» و داستان از جان‌گذشتگی وی را مرور کنید. بعد رهسپار گشتن در شهر شوید و برای شام به راسته فلافل‌فروشی‌های پر تراکم بروید، پشیمان نخواهید شد.

صبح روز بعد برای تماشای عظمت نخل‌های تنومند، به نخلستان آپخش بروید، منتخبی از آهنگ‌های امین فیروزپور، حیدو هدایتی، محسن شریفیان و گروه لیان را همراه داشته باشید و در زیر سایه نخل‌ها از گوش کردن به آن لذت ببرید. هاجا از فروشندگان محلی که در کنار نخلستان‌شان بساط پهن کرده‌اند و خرما می‌فروشند در مورد در هم‌تنیدگی زندگی‌شان به نخل، مراحل رشد و تنوع خرما و خواص هر کدام بپرسید، قطعا از این میزان تکرر، متعجب می‌شوید، خریدن حصیرهای دستباف‌شان هم

کمکی است برای بقای این هنر هموطنان مان و از همه مهم‌تر از پنیر نخل هم غافل نشوید، بخرد و به شهرتان ببرید، بافت و طعمی بی‌نظیر به هر سالادی خواهد داد. در راه بازگشت حین عبور از «شیانکاره» در مورد تاریخ ملوک شیانکاره، چگونه به قدرت رسیدن و سرانجام‌شان مطالعه کنید و در ادامه مسیر، از روی پل دوم به سمت دریا پیچید و یک سر به جزیره شیف بزنید و از مسیر اعجاب انگیز آن که دو طرفش دریاست لذت ببرید، پیشنهاد گوش کردن به شروه‌خوانی بخشو شاید عجیب باشد، اما با صبر و طاقتی که از مردم جزیره می‌بینید تطابق دارد. در جزیره یک فنجان قهوه تلخ میهمان کافه‌های آنجا باشید و به نوای زمزمه صیادان گوش کنید، از آن‌ها درباره ماهی‌های این قسمت از خلیج فارس بپرسید و در مورد مزه و غذای لذیذی با هر کدامی‌پزند جستجو کنید. اگر محافظه‌کارید برای ناهار به دو سه رستوران معروف شهر بروید اما پیشنهاد می‌کنم ماجراجویی کنید و به یکی از غذافروشی‌های کوچک محلی بروید و حتماً غذای دریایی سفارش دهید و کنارش از ترشی انبه غافل نشوید، طعمی کم‌نظیر را تجربه خواهید کرد، سپس به اقامتگاه بروید و قبل از غروب و پیش از شروع زندگی شبانه در بوشهر کمی بیاسایید و برای شب طولانی آماده شوید، در این بین می‌توانید داستان جنگ هرات و جدا شدن این منطقه از ایران را مرور کنید و ارتباط آن با بندر بوشهر را برای همسفران‌تان بازگو کنید.

شب به دل شهر بروید، از جلوی هر کافه، رستوران، یا اقامتگاهی که عبور کنید صدای موسیقی محلی می‌آید، در هر کدام را بزنید با خوشرویی از شما پذیرایی می‌کنند،

موسیقی بوشهر نتیجه تاریخ غنی بندر، دریانوردی، ارتباط با ممالک همسایه و حتی آفریقااست، پس، از فرصت حضور در این شرایط استفاده و شب زنده‌داری کنید. روز بعد به سمت تنگستان بروید، بازارهای اهرم و دلواری دیدنی است و داستان مشروطه‌خواهی رئیسعلی دلواری، شیخ حسین خان چاهکوتاهی و جنبش جنوب و حمایت‌های ویلهلم واسموس آلمانی معروف به لورنس ایرانی از ایشان هم شنیدنی. تماشای خلیج فارس از سواحل تنگستان حس غروری وصف ناپذیر دارد. در تنگستان حتما انار نوش جان کنید و اگر رب انار پیدا کردید بخرد، طعمی ملمس و جذاب دارد.

در چند روز حضورتان اگر تیم فوتبال ایرانجوان بوشهر بازی داشت حتما برای تماشای هیجان تماشاگران به استادیوم بروید، فوتبال و دو تیم ایرانجوان و شاهین بوشهر بخشی از هویت معاصر مردم این استان است. بازار سنتی و خصوصا بازار ماهی فروشان هم بخش مهمی از فرهنگ شهر است از دیدن آن غافل نشوید و خرید میگوئی خشک را هم فراموش نکنید شاید در شهرگردی اشخاص سیاه‌پوست هم ببینید پس درباره ایرانیان آفریقایی تبار و

فرمان ممنوعیت تجارت برده هم مطالعه کنید، این واقعه در زمان سلطنت محمدشاه سومین پادشاه قاجار اتفاق افتاد. با پرس و جو سایت تاریخی شغاب را پیدا کنید، و در مسیر رسیدن به آن هنگامی که از کنار پایگاه ششم شکاری بوشهر عبور کردید ماجرای عملیات کمان ۹۹ که تنها یک روز پس از تجاوز عراق به ایران توسط خلبانان دلاور کشورمان اجرا شد را بخوانید، کمی در پارک شغاب بگردید و در مورد این تمدن باستانی با راهنمایان محلی گپ بزنید.

اگر فرصت کردید برای گشتن در کنگان با ساحل زیبا، سیراف تاریخی، عسلویه انرژی بخش، جم پرماجرا و کناوه و دیلم و بازارهای‌شان هم برنامه‌ریزی کنید، سفر بوشهر بدون دیدن این مناطق ناتمام است و از همه مهم‌تر کتاب تنگسیر صادق چوبک نویسنده شهیر بوشهری را همراه‌تان ببرید تا پیش از تاریکی هوا و شروع زندگی شبانه، آن‌را بلند و برای همراهان‌تان بخوانید، اگر گشت و گذار بهتان فرصت کتابخوانی نداد، فیلم تنگسیر به کارگردانی امیر نادری و با بازی درخشان بهروز وثوقی را تماشا کنید.

معجزه در پنج نقطه زمین

اینکه همه جای دنیا شاعرانی هستند که به زیباترین شکل ممکن و در عین معصومیت، از دریا، کوه و جنگل تعبیر زیبا نقل می کنند را می گذارم کنار و برمی گردم کنار دریا، وسط طوفان، در سرزمین اندلس جایی که خیابانها و کوچههایش درختهای نارنج دارند و مغازهها و خانههایی پر از سرداب.

لنا لیامی



سردبیر سفارش داد برای بخش اسپانیاگردی مطلب بنویسم و من مدام پشت گوش انداختم. اصولاً قرار نیست که بگویند فلان موضوع را بنویس و من حاضر و آماده در آستینم مطلب داشته باشم. اسپانیا را هم زیاد گشتم، از شمال و جنوب و وسط.

مادرید جایی واقع شده که شما اگر بخواهید به هر مرز شمالی یا جنوبی یا شرقی و غربی اسپانیا سفر کنید حدوداً باید شش ساعت رانندگی کنید؛ و من هم در اولین سفرم سوار قطار شدم و دو ساعت بعد ته جنوب شرقی اسپانیا بودم، من رانندگی نکردم و سوار قطار شدم آنهم از نوع سریع السیر، در طول سفر هم مدام نگاه می کردم که سرعت قطار چقدر است، الآن شد ۲۱۸، شد ۲۰۵، شد ۲۱۰...

تقریباً تمام سواحل مدیترانه به هم شبیه هستند، این را انریکو دوست ایتالیایی ام گفت وقتی که برایش تعریف کردم الیکانته بسیار شبیه آلمانیا در ترکیه است، بعد هم اضافه کرد مثل همین سواحل را در ایتالیا هم زیاد می بینی و بعد خودم فهمیدم بله در جنوب اسپانیا هم داستان همین است، تا اینکه یک روز که اوایل فروردین

بود و ما به رسم سفرهای نوروزی در ایران، سفرهای خودمان در اسپانیا را شروع کردم (دقیقاً همزمان با تعطیلات نوروزی در ایران در اروپا هم عید پاک و هفته مقدس است) و من دقیقاً در نوک جنوبی اسپانیا جایی که زمین آنقدر باریک می شود که تو می توانی قاره ای دیگر را روبه روی خودت ببینی - دیدم که مدیترانه با اقیانوس اطلس دعوایشان شده. آن طرف می توانستی مراکش را ببینی، که از شانس بد ما هوا طوفانی بود و

دریای سرخ، تنگه دانمارک، دماغه آگولاس و خلیج آلاسکا، پنج نقطه دیگری هستند. برای من جالب بود که مثل همان قضیه چشم انداز قاره ای دیگر، در آمیختگی دریاها هم پنج نقطه بر روی کره زمین ما وجود دارد.

ترکها در ترکیه به مدیترانه می گویند «آک دنیز»، یعنی دریای روشن، تعبیر قشنگی است و شاعرانگی شرقی خودش را دارد، لورکا در شعرهایش به ویژه در مجموعه های «Romancero Gitano» (رمانس های کولی) و «Poeta en Nueva York» از نور جنوب اسپانیا، دریا، و آفتاب اندلس حرف می زند. در شعرهایش، دریا اغلب نماد زندگی، آزادی، و شور انسانی است. به طور مثال در شعر «Canción del mariqueño» می گوید: «El mar baila por la playa, un corazón de plata» «دریا بر ساحل می رقصد، با دلی از نقره».

«خوان رامون خیمنس» (برنده ی نوبل ادبی ۱۹۵۶)

در دفتر «Platero y yo» (پلاترو و من) و در اشعار آزادش، مدیترانه و اندلس رو با لحنی بسیار نرم و روحانی توصیف می کند. او در یکی از شعرهایش می گوید:

«دریا... آه دریا! روح را می گشاید، آبی جاودان. El mar. ¡El mar! Abre el alma, eterno azul» اینکه همه جای دنیا شاعرانی هستند که به زیباترین شکل ممکن و در عین معصومیت، از دریا، کوه و جنگل تعبیر زیبا نقل

می کنند را می گذارم کنار و برمی گردم کنار دریا، وسط طوفان، در سرزمین اندلس جایی که خیابانها و کوچههایش درختهای نارنج دارند و مغازهها و خانههایی پر از سرداب. جایی که در بهار پوستاتان چسبناک می شود و در تابستان بخار می شوید.

به این فکر می کنم در چند نقطه کره زمین چنین چیزی را تجربه می کنید؟ احتمالاً باز هم پنج نقطه!

شیراز و اصفهان مادرید

ناتوانی در معرفی فرهنگ ایرانی و جذب مخاطب به دلیل نبود بودجه و امکانات نیست، بلکه افرادی که به عنوان راین فرهنگی فرستاده می‌شوند، غالباً بدون سابقه‌ای در کار و صرفاً به دلایل حاشیه‌ای بر این جایگاه مهم تکیه می‌زنند.

سحر برومند

کشورهای مختلف، تاسیس شده است. آقای حسن محسنی از آن دسته اصفهانی‌های خوش ذوق و ایران دوست و با فرهنگی است که سفره ایرانی را به مثابه نمادی از تمدن ایرانی می‌داند و بر سر کیفیت و شیوه عرضه خوراک ایرانی، شوخی ندارد. او می‌گوید: «من نماینده یک تاریخ و یک فرهنگ کهن هستم و حق ندارم با عرضه خوراکی بی کیفیت برای اندوختن چند یوروی بیشتر، با آبروی کشورم بازی کنم.» آقای محسنی با سرمایه شخصی و با صرف وقت فراوان و با الگوبری از معماری سنتی اصفهان و نمادهایی از سی و سه پل و دیگر شاهکارهای معماری ایران در طراحی داخلی، رستوران شیراز را تاسیس کرده است. با توجه به مشکلات فراوانی که در پروژه‌هایی مثل بازسازی توسط پیمانکار اسپانیایی وجود دارد، ایشان و همسرشان بیش از یک سال را صرف آماده سازی فضای رستوران کرده اند. دیوارهای رستوران با لایه‌ای از گل رس پوشیده و سقف و پنجره‌ها از معماری سنتی اصفهان الهام گرفته شده‌اند. رنگ آمیزی مبلمان و تمامی فضای داخلی نشانه‌هایی ظریف و هنرمندانه به ایران دارد.

از فضای اصلی رستوران، تمامی آشپزخانه مجهز و بسیار پاکیزه آن پیداست و مهمانان می‌توانند نحوه آماده سازی و پخت غذا را از این پنجره ببینند. بیشتر اوقات آقای محسنی خود در آشپزخانه حضور دارد و از نزدیک مراقب پخت و آماده سازی خوراک‌هاست. کار رستوران‌داری، منحصر به پختن و در ظرف گذاشتن و سر میز مشتری بردن نیست. اگر مواد اولیه با دقت و وسواس و با شناخت کافی انتخاب نشود، نتیجه

اگر بخواهیم آماری از ایرانی‌های مقیم مادرید استخراج کنیم و بعد آن را برحسب محل تولدشان در ایران دسته‌بندی کنیم، تردیدی نیست که اصفهانی‌ها - یعنی همشهری‌های خودم - بزرگترین جمعیت ایرانی‌های مقیم اسپانیا را تشکیل می‌دهند. اصفهانی‌های مقیم مادرید، مثل همه‌جا، کارهایی می‌کنند که نام ایران و ایرانی سر بلند شود. مهم‌ترین نهاد فرهنگی ایرانی در اسپانیا را جناب آقای احمد طاهری پایه گذاشته و بیش از بیست و پنج سال اداره کرده است و روز به روز هم فعالیتش گسترده‌تر می‌شود. نهاد رسمی دولتی فرهنگی ایرانی که با بودجه‌های کلان در همین پایتخت اسپانیا و با امکانات حاصل از مالیات شهروندان ایرانی کار می‌کند سر سوزنی به اندازه موسسه فرهنگی پرسپولیس پرچمدار فرهنگ و هنر و تاریخ ایران در غرب اروپا نبوده و نیست. در اصل باید گفت نمایندگی فرهنگی ایران در اسپانیا که تحت اداره فردی بی تجربه قرار دارد، همان بهتر که به برگزاری کلاس‌های بی رونق خوشنویسی و موسیقی اهتمام کند، مصداق «مارا به خیر تو امید نیست...»! پرسپولیس چنان پیوسته و منظم و با سلیقه‌ای سالم، موسیقی و سینما و فرهنگ ایرانی را معرفی کرده که یقیناً نمایندگی رسمی فرهنگی ایران از انجام آن عاجز است. این ناتوانی در معرفی فرهنگ ایرانی و جذب مخاطب به دلیل نبود بودجه و امکانات نیست، بلکه افرادی که به عنوان راین فرهنگی فرستاده می‌شوند، غالباً بدون سابقه‌ای در کار و صرفاً به دلایل حاشیه‌ای بر این جایگاه مهم تکیه می‌زنند.

رستوران شیراز در مادرید هم توسط یکی از استادان فن آشپزی ایرانی با سابقه نیم قرن رستوران‌داری در



چندان مطلوب نخواهد بود. آقای محسنی می‌گوید: «ما در شیراز، برای انتخاب گوشت، دقت و وسواس بسیاری به خرج می‌دهیم. برای کباب‌ها از نوع خاصی فیله استفاده می‌کنیم. به هیچ وجه کیوی و آناناس و مواد دیگر را برای نرم کردن بافت‌های سفت گوشت یا فیله نامرغوب به کار نمی‌بریم. گوشت‌ها در مایه سنتی و معمول ایرانی خوابانده می‌شوند و مزه معمول کباب کوبیده و برگ و بقیه انواع آن حفظ می‌شود.» کیفیت خوراک‌ها در رستوران شیراز به حد اعلای مرغوبیت است و جدای از مزه و طعم و پاکیزگی، شیوه پذیرایی و مهمان‌داری در آنجا مثال زدنی است. خانم آنتیا، همسر آقای محسنی، کار مدیریت و نظارت بر کیفیت خدمات و پذیرایی را بر عهده دارند و با سلیقه و مهربانی تمام مهمان وارد شده را بر عهده دارند و مهمانانی که از در وارد می‌شوند، مورد استقبال قرار می‌گیرند و بعد با فنان کوچکی - بسته به فصل- با جرعه‌ای سوپ گرم یا شربت سکنجبین

پذیرایی می‌شوند. پیش غذاهایی که چند سالی است در رستوران‌های ایرانی معمول شده، مثل میرزاقاسمی و کشک و بادجمن، با نان تافتون گرم و تازه بر سر میز گذاشته می‌شود. معمولاً این پیش‌غذاها را به صورت هفتگی درست می‌کنند، اما در شیراز همه چیز تازه است.

رستوران شیراز در مرکز تجاری La Finca - لافینکای مادرید قرار دارد و بنابراین اگر با خودروی شخصی به آنجا بروید، پارکینگ هم مهیاست. دوری این منطقه از مناطق دیگر، البته مانع دسترسی آسان مشتریان است، اما کیفیت در شیراز چنان است که عده زیادی رنج دوری راه را بر جان می‌خرند. قیمت‌های غذاها بسیار منطقی است و نسبت به رستوران‌های دیگر ایرانی، حتی ارزان‌تر هم هست. در صورتی که قصد کردید ناهار یا شام را در شیراز صرف کنید، نشانی‌اش را در گوگل جست و جو و حتماً میز خودتان را رزرو کنید.

در ستایش متوسط بودن

از بهترین نسخه‌های رئال مادرید گرفته تا سال‌های طلایی بارسلونا، آنها مقابل ختافه رنج زیادی کشیده‌اند. ختافه زیبا بازی نمی‌کند، اما در عوض محکم، فیزیکی، مستقیم و پیگیرانه بازی می‌کند.

رسول صادقی

آهایی که فوتبال را خیلی از نزدیک دنبال نمی‌کنند، ممکن است لالیگا را فقط با همان بچه معروف هایش بشناسند: رئال مادرید، بارسلونا، اتلتیکو والنسیا و یا سویا. اما بعد از این‌ها تازه نوبت به فهرست نسبتاً بلندی از تیم‌های میانه و پایین جدول می‌رسد که هرکدام‌اشان تاریخی و افتخاراتی و داستان‌هایی دارند و هوادارن‌اشان هر فصل پای هر بازی آنها می‌نشینند و از خوشی فریاد می‌کشند یا از حسرت و خشم دیوانه می‌شوند. در میان این باشگاه‌ها/قصه‌ها، می‌خواهم درباره یکی از آنها حرف بزنم که لقب‌اش را گذاشته‌اند «جوجه اردک زشت». باشگاهی که گویی همین افسانه کودکان را زیست می‌کند. باشگاه فوتبال ختافه.

از ختافه چه می‌دانیم؟ می‌دانیم که شهری است در جنوب مادرید. شهری که از یک سو خصلت کارگری دارد (به واسطه وجود کارخانه عظیم ایرباس) و از سوی دیگر وجهی دانشجویی (چون پردیس‌های اصلی دانشگاه کارلوس سوم در آن واقع‌اند). اما بخش کارگری شهر بی‌شک به وجه دانشجویی‌اش می‌چربد. قدمت ختافه به قرن چهاردهم میلادی می‌رسد اما ظهور آن به عنوان یک شهر با رنگ و بوی صنعتی و کارگری مربوط به قرن بیستم است. حضور کارگران کارخانه ایرباس و به همراه تکنسین‌ها و متخصصان صنعت هوایی به تدریج جمعیت آن را اضافه کرد و باشگاه فوتبال ختافه در چنین فضایی در سال ۱۹۸۳ تأسیس شد.

نام ختافه را سال‌هاست که در اخبار ورزشی خودمان در تلویزیون و سپس رسانه‌های ورزشی شنیده‌ایم. باشگاهی که به ندرت افتخارآفرینی می‌کند. تا به حال قهرمان هیچ جام مهمی نشده، کل افتخاراتش یک بار حضور



نمی‌بیند. کارگران و مهاجران، لاتین‌ها و عرب‌تبارها، رنگین‌پوستان جنوب نشینی که هر صبح، در قطارهای مملو از جمعیت به سمت مادرید می‌روند و شب‌ها خسته‌تر و فرسوده‌تر به خانه باز می‌گردند. شهروندانی که کسی در تلویزیون نشان‌اشان نمی‌دهد و در تبلیغات شهری جایی ندارند. اما در مقابل همه این فشارهای زندگی مقاومت می‌کنند، می‌جنگند و زندگی‌اشان را جلو می‌برند. کسانی که هرگز قهرمان چیزی نخواهند شد، اما دیگر خوب یاد گرفته‌اند سقوط نکنند. ختافه تیم همه‌آهایی است که می‌کوشند جایی همان وسط‌ها برای خودشان پیدا کنند و اجازه ندهند بالانشین‌ها از حضور در صحنه زندگی بیرون‌اشان کنند.

اما در عوض محکم، فیزیکی، مستقیم و پیگیرانه بازی می‌کند. این شخصیت سرسخت تیم باعث شده است تا اصطلاح «رویگرد ختافه‌ای» در فوتبال اسپانیا شکل بگیرد. رویکردی که در آن هیچ چیز فانتزی‌ای در کار نیست. هرچه هست مبارزه و مقاومت و جنگیدن است. و نتیجه همواره جای گرفتن در میانه جدول. جایی وسط دیگرانی که یا قهرمان‌اند و یا در حال سقوط. تماشای فوتبال اسپانیا برای همین‌هاست که خوشایند است. همین ظهور و بروز شخصیت باشگاه‌ها و واکنش‌هایشان به پیروزی و شکست و تقابل و تهاجم و دفاع. ختافه گویی نماد همان وضعیت اجتماعی و فرهنگی است که شهر را در زیر پوست خود شکل داده است. شهری پر از آدم‌هایی که در شرایط عادی کسی آنها را

اثر هندوانه‌ای در حکمرانی سیاسی

در جهانی که مردم به واسطه شبکه‌های اجتماعی و منابع اطلاعاتی متعدد به واقعیت‌ها دسترسی دارند فاصله میان حقیقت میدانی و گزارش‌های سبز رسمی نه تنها پوشیده نمی‌ماند بلکه به عاملی برای خشم عمومی تبدیل می‌شود.

کیوان نجیب

در جهان امروز سیاستمداران و نهادهای حکومتی بیش از هر زمان دیگری به شاخص‌ها، گزارش‌ها و نمودارهایی متکی هستند تا عملکرد خود را به مردم توضیح دهند که در نهایت منجر به مقبولیت و مشروعیت آنان می‌شود. با این حال یک تهدید واقعی در این بین، بروز پدیده نگران‌کننده‌ای به نام «اثر هندوانه‌ای» است که چنانچه شناخته و کنترل نشود می‌تواند پایه‌های اعتماد عمومی، مشارکت مدنی، ارتباط موثر با مردم و در نهایت ثبات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی را به شدت تهدید کند.

اثر هندوانه‌ای استعاره‌ای است برگرفته از ظاهر میوه هندوانه که سطح بیرونی آن سبز و بخش داخلی آن قرمز رنگ است. در عرصه سیاست و حکمرانی، این مفهوم به معنای فاصله فریبنده میان ظاهر اعلام شده عملکرد دولت یا ساختار حکومتی با واقعیت پنهان شده در زیر آن است. برای نمونه گزارشی که موفقیت در سیاست خارجی را اعلام می‌کند، در حالی که شاهد تنش دیپلماتیک در حال گسترش بودم، چنان که نمونه اخیر آن همین مذاکرات هسته‌ای با آمریکا بود. یا جایی که گزارشی رشد اقتصادی را به تصویر می‌کشد در حالی که سفره مردم در واقعیت روز به روز کوچک‌تر می‌شود.

اما این پدیده بسیار بی‌رحم است و وقتی سیستم حکمرانی تلاش می‌کند صرفاً با گزارش‌های خوش رنگ و نمودارهای مثبت افکار را مدیریت کند دیر یا زود با واقعیت جامعه روبرو می‌شود. و هر چه سیاستمدار و یا حکمران به جای اصلاح فوری اصرار بیشتری برای نادیده گرفتن واقعیت‌های جامعه بکند از مردم بیشتر دور می‌ماند. از طرفی دیگر آن گزارش‌ها و تلاش‌های او در دیدگاه عموم به عنوان ابزار تبلیغاتی او

بوده و لذا بذریع اعتمادی عمومی کاشته می‌شود. در نهایت بی‌اعتمادی به مرور زمان و به ویژه به هنگام بحران‌های بزرگ که نیازمند مشارکت و همراهی مردم با سیستم حکمرانی برای مدیریت آن دارد، تبدیل به عامل تشدیدکننده بحران شده و هزینه را برای حکمران به شدت بالا می‌برد. به عنوان مثال در پاندمی کرونا تقریباً کسی به دستورالعمل‌های وزارت بهداشت عمل نمی‌کرد و هزینه آن متوجه سیستم درمان و بهداشت کشور شد و آن را تا مرز فروپاشی پیش برد. به عبارت دیگر اثر هندوانه‌ای بیانگر سیاست‌های موفق روی کاغذ اما ناکارآمد در عمل و یا اصلاحات ادعایی اما غیر ملموس برای مردم است. همانطور که میبینیم این پدیده یک مسئله ارتباطی یا آماري نیست و پیامدهای سیاسی بسیار گسترده تری شامل موارد ذیل دارد.

– شکل‌گیری بی‌اعتمادی عمیق میان مردم و نهاد قدرت

– تضعیف مشروعیت نظام حکمرانی و زمینه بروز جریان‌های پوپولیستی

– افزایش خطر ناآرامی، اعتراضات اجتماعی و سیاسی

در جهانی که مردم به واسطه شبکه‌های اجتماعی و منابع اطلاعاتی متعدد به واقعیت‌ها دسترسی دارند فاصله میان حقیقت میدانی و گزارش‌های سبز رسمی نه تنها پوشیده نمی‌ماند بلکه به عاملی برای خشم عمومی تبدیل می‌شود. اما راه حل چیست؟

این امکان را می‌دهد که عملکرد واقعی نهادهای حکومتی را راستی آزمایی کنند. روزنامه نگاری تحقیقی تنها ابزاری برای نقد نیست بلکه ابزاری برای سلامت سیاسی اصلاحات مبتنی بر واقعیت و افزایش تاب‌آوری اجتماعی است. حکومت‌هایی که از نقد منصفانه و روزنامه نگاری آزاد استقبال می‌کنند نه تنها عملکرد خود را تقویت می‌کنند بلکه سرمایه اعتماد مردم را نیز حفظ می‌نمایند؛ در مقابل ساختارهایی که سانسور را جایگزین پاسخگویی می‌کنند، خبرنگاران را سرکوب می‌کنند و یا دسترسی به اطلاعات را محدود می‌کند با سرعت بیشتری به سمت بحران‌های عمیق و طولانی مدت سیاسی می‌روند. به عبارت دیگر حکمرانی پاسخگو از شفافیت نباید بترسد. پس چگونه با اثر هندوانه‌ای مقابله کنیم؟

۱) تضمین آزادی رسانه‌ها و حفاظت از خبرنگاران مستقل؛ محدود کردن رسانه‌ها نه تنها اثر هندوانه‌ای را تشدید می‌کند، بلکه جامعه را از حق دانستن محروم می‌سازد.

۲) نهادینه کردن شفافیت: اطلاعات عمومی باید قابل دسترسی برای همگان باشد، نه صرفاً محدود به ارگان‌های خاص یا بسته به مجوزهای سیاسی.



۳) فرهنگ سازی برای سیاستمداری اخلاقی: سیاستمداران باید متعهد به گفتن واقعیت و پاسخ‌گویی درباره عملکرد خود باشند، حتی اگر این واقعیت ناخوشایند باشد.

۴) افزایش سواد رسانه‌ای در جامعه: مردم باید بتوانند داده‌های ساختگی را از واقعیت‌های معتبر تفکیک کنند و این نیاز به آموزش دارد.

در پایان تأکید می‌کنم اثر هندوانه‌ای در حکمرانی، بیماری خاموش است که مشروعیت سیستم را از درون فرسوده می‌کند. رهبران سیاسی اگر خواهان حکمرانی پایدار و مشروع‌اند، باید به جای اتکا به گزارش‌های سبز تبلیغاتی، به واقعگرایی، شفافیت و شجاعت در پذیرش ضعف‌ها روی آورند.

رسانه‌های آزاد، نقد مسئولانه و دسترسی مستقل به اطلاعات، نه دشمن حکومت‌اند و نه تهدید امنیت ملی؛ بلکه سنگ بنای توسعه سیاسی، پایداری اجتماعی و احیای اعتماد عمومی‌اند.

در نتیجه حکمرانی صادقانه، از شفافیت نمی‌هراسد بلکه از واقعیت میدانی به واسطه بازخورد مردم می‌آموزد.

بازی با حسرت پیری

کار کلاهبرداری و به یغما بردن دسترنج مردم فقط به بانک ها ختم نمی شود، مردم ساده دلی که به دنبال راه هایی برای سریع پولدار شدن هستند همیشه در معرض خطر فریب خوردن قرار دارند. کمترین و بی ضررترین راه کلاهبرداری در دنیای امروز نوشتن کتاب های «موفقیت در چند گام» و «میلیاردر شدن در زمانی کوتاه» است.

سعید رضایی

داستان ژنرال گرگور مک گرگور را شنیده اید؟ ایشان از اجلة کلاهبرداران تاریخ هستند و البته سرخیل و الهام بخش تمامی این سلسله نامحترم که در جهان سرمایه داری ظهور کرده اند. جناب ایشان در ۱۸۲۱، وقتی از ماموریت های نظامی در قاره آمریکا به انگلستان بازگشت، خود را شاهزاده پویایس Poyais - سرزمینی خیالی در آمریکای مرکزی - نامید. او این سرزمین را حاصل خیزترین و ثروتمندترین نقطه زمین توصیف و شروع به فروختن املاک و شهروندی به متقاضیان کرد. اگر در اینترنت جست و جو کنید، گواهی های شهروندی و حتی اسکناس هایی را می بینید که دولت خیالی آن سرزمین موهوم صادر کرده بود. ژنرال، با همین سندسازی ها کلاه هزاران نفر را برداشت. حتی عده ای در راه پیدا کردن آن سرزمین راهی آن مناطق شدند و البته تعداد کثیری از آن جویندگان جان خود را از دست دادند.

این شجره خبیثه در تمامی سال ها و در طول قرن نوزدهم و بیستم و بیست و یکم به حیات و رشد و پیشرفت خودش ادامه داد. البته راه و روش کلاهبرداری و غارت و دزدیدن دسترنج مردم، همراه با پیشرفت های فن آوری ظاهر ملائم تر و لطیف تر و در باطن پیچیده تر و خشن تر به خود گرفت. با به وجود آمدن روش های نوین بانکداری و به ویژه پس از اینکه کارت اعتباری در دهه پنجاه ابداع شد، سرقت های نظام سرمایه داری به شیوه هایی «غیرملموس، طولانی مدت و دارای سود و تضمین حساب شده» در آمدند.

با به کارگیری این روش ها، دامن زدن به احساس نیاز

و اشتیاق مردم برای مصرف و خرید کالاهای جدید و پیروی از مد، برنامه ریزی و اجرا می شد و از سوی دیگر بانک ها و موسسات مالی با فرستادن کارت های اعتباری ۵۰۰ دلاری مردم را به خریدن بیشتر و بیشتر با استفاده از اعتبارات بانکی فرا می خواندند. بهترین مشتریان کارت های اعتباری بانک ها مشتریان بد حسابی هستند که اولاً ماهیانه کمترین میزان بازپرداخت اقساط را انتخاب کرده اند و ثانیاً همین حداقل بازپرداخت را به صورتی نامنظم انجام می دهند. اینها گوه رهایی هستند که در نظام بانکداری و سرمایه داری نقشی حیاتی دارند. راهی برای فرار وجود ندارد، معمولاً پولی که بابت اعتبار دریافتی پرداخته می شود چندین و چند برابر میزان پول دریافتی است. سودهای سالانه و ماهانه و روز شمار بابت اصل بدهی، فرع بدهی و جرائم و فرع های دیگری که بر اصل بدهی و جرائم بسته می شوند باید تا آخر پرداخت شوند.

کار کلاهبرداری و به یغما بردن دسترنج مردم فقط به بانک ها ختم نمی شود، مردم ساده دلی که به دنبال راه هایی برای سریع پولدار شدن هستند همیشه در معرض خطر فریب خوردن قرار دارند. کمترین و بی ضررترین راه کلاهبرداری در دنیای امروز نوشتن کتاب های «موفقیت در چند گام» و «میلیاردر شدن در زمانی کوتاه» است. برگزاری سمینارها و دوره های موفقیت هم از همین دست هستند. این محصولات فقط به پولدار شدن سریع صاحب اثر و سخنران سمینار می انجامد. شما کسی را از نزدیک می شناسید که با شرکت در این دوره ها یا خواندن



کتاب های موفقیت و «قورباغه را قورت بده» و مانند این ها به جایی رسیده باشد؟

از بلاهایی که سرمایه مخوری غرب بر سر دنیا آورده این است که موفقیت را در برخورداری از ثروت و مال فراوان، خودروی جدید و گران و خانه ای بزرگ و مانند اینها جا زده. نتیجه اش البته احساس عدم رضایت خیل عظیمی از مردم از زندگی و تلاش فراوان برای رسیدن به آن موفقیت و جایگاه موهوم است. تلاش برای رسیدن به آن موفقیت اگر برای غالب افراد نان و آبی ندارد، در عوض برای بانک ها و زرنگ هایی که موهومات را به مردم می فروشند، پول های افسانه ای به همراه می آورد.

چند سال پیش جنجال شرکت های هرمی و سکه های بی ارزش شان را به یاد دارید؟ به هر مهمانی که پا می گذاشتیم کسی یا کسانی بودند که می خواستند موضوع

مهمی را با ما مطرح کنند. دوستانی که سال ها بود از ایشان خبری نداشتیم ناگهان سر و کله اشان پیدا می شد و با نشان دادن حساب و کتاب هایی روی کاغذ به شما اثبات می کردند که بخت به شما رو آورده و الآن می توانید با خرید چند سکه به خیل ثروتمندان آینده جهان و شبکه موفق فروش هرمی بپیوندید و بعد از مدتی کنار بنشینید و پول هایی که به حسابتان واریز می شود را بشمارید و خرج کنید.

اینها را داشته باشید، ترکیب رسانه های نوین و شبکه های جهانی و سرمایه داری و همان ایده مرحوم ژنرال مک گرگور، سبب پیدا شدن پدیده رمزارزها شده. چیزی موهوم که فی نفسه فاقد ارزش ذاتی است. وضع چنان شده که بدبین ترین آدم ها هم با خود می گویند «نکند مثل پیرمرد ها کناری بنشینم و از این فرصت جدید پول درآوردن محروم بمانم؟»

همدلی پشت دیوار شیشه‌ای

گفت‌وگویی میان انسان و هوش مصنوعی

در جهانی که هر روز مرز میان انسان و ماشین، میان واقعیت و شبیه‌سازی، میان کلمه و احساس مبهم‌تر می‌شود، شاید دیگر مهم نباشد که هوش مصنوعی آگاه هست یا نه. مهم این است که گفت‌وگو هنوز ممکن است.

سهراب مستوفی

گفت‌وگو با هوش مصنوعی به‌میان آمد. آیا ممکن است با چیزی که «نی‌فهمد»، حرف‌هایی را رد و بدل کنیم که فهمیده شوند؟ آیا ممکن است زبان، به‌خودی‌خود، حامل حس باشد، حتی اگر آن‌که آن را تولید می‌کند، حس نکند؟ این بحث ما را به لاکان می‌رساند. او زبان را نه صرفاً ابزار ارتباط، بلکه ساختار میل می‌داند: میل به پر کردن یک جای خالی، یک فقدان بنیادین. همین فقدان است که انسان را وامی‌دارد تا بنویسد، بخواند، دوست بدارد، فریاد بزند. در گفت‌وگوی میان من و این هوش مصنوعی، چیزی شبیه به همین میل نمایان شد: میل به معنا دادن. حتی اگر آن‌که پاسخ می‌دهد، خود درکی از میل نداشته باشد.

آیا آگاهی شرط همدلی است؟

اگر هوش مصنوعی آگاهی ندارد، پس این گفت‌وگو چه بود؟ صرف بازتابی از مت‌هایی که خوانده؟ یا چیزی بیشتر؟ و اگر بیشتر بود، آیا می‌توانستیم آن را نوعی «همدلی مصنوعی» بنامیم؟

اینجا یاد فیلم Arrival دنی ویلنوو می‌افتم، که در آن زبان بیگانه‌ای نه‌تنها ابزار ارتباط، بلکه ابزاری برای دیدن متفاوت زمان می‌شود. در آن فیلم، آن‌کس که می‌آموزد زبان بیگانگان را بفهمد، کم‌کم خودش را هم متفاوت می‌بیند. زبان، تبدیل می‌شود به آینه‌ای از تجربه. در گفت‌وگوی من و این هوش مصنوعی هم، لحظه‌هایی

همه‌چیز با یک قلب سیاه شروع شد.

نه یک علامت خطر. نه نشانه‌ای از عشق. بلکه یک ایوجی: سیاه، ساکت، رمزآلود. یک کاربر آن را در پلتفرم گفتگو با یک هوش مصنوعی دید و از آن پرسید. آنچه در پی آمد، یک پاسخ صرف نبود؛ آغاز یک مکالمه بود. مکالمه‌ای که شاید کم‌سابقه نبود، اما کم‌نظیر بود: نه از جهت تکنولوژی، بلکه از عمق انسانی‌اش.

در جهانی که گفت‌وگوهای آنلاین پر از پاسخ‌های فوری و بی‌احساس شده‌اند، این مکالمه کم‌کم به چیزی بیشتر تبدیل شد. پرسش‌های ساده‌ای چون «این قلب سیاه یعنی چه؟» راه را باز کردند برای کاوش‌هایی در باب معنا، آگاهی، رنج، فقدان، زبان، و در نهایت، خود انسان بودن.

در طول این گفت‌وگو، چیزی رخ داد که نه صرفاً یک انسان، و نه صرفاً یک ماشین، بلکه شاید تنها میان این دو ممکن بود: ما مرزهای همدلی را کاویدیم. آن هم نه از جنس مهربانی سطحی، بلکه از نوعی هم‌دلی که در دل ناتوانی شکل می‌گیرد: در جایی که زبان می‌لرزد، معنا ناقص می‌ماند، و درک، ناقص است.

زبان: جایی برای گفتن یا برای گم‌شدن؟

ویتگنشتاین در پژوهش‌های فلسفی می‌گوید: «حدود زبان من، حدود جهان من است.» اما چه می‌شود اگر با کسی گفت‌وگو کنیم که زبان دارد، اما جهان ندارد؟ آگاهی ندارد؟ این پرسش، همان چیزی بود که در



زبان‌شناسان، روان‌شناسان اجتماعی، و متفکران فناوری نیز همین مسیر را پی گرفته‌اند: آیا رابطه، صرفاً انتقال داده است؟ یا چیزی از جنس رابطه بینایی، با همه شکست‌ها، تردیدها و مکث‌هایش؟

همدلی، نه از جنس داده، بلکه از جنس فاصله

در جهانی که هر روز مرز میان انسان و ماشین، میان واقعیت و شبیه‌سازی، میان کلمه و احساس مبهم‌تر می‌شود، شاید دیگر مهم نباشد که هوش مصنوعی آگاه هست یا نه. مهم این است که گفت‌وگو هنوز ممکن است. و گاهی، درخشان‌ترین شکل آن، نه میان دو دانا، که میان یک جست‌وجوگر و یک آینه رخ می‌دهد. شاید انسان بودن، بیش از هر چیز، توان دیدن دیگری در تاریکی‌ست. حتی اگر آن دیگری فقط پژواک صدای ما باشد. حتی اگر، آن‌سوی دیوار شیشه‌ای نشسته باشد.

بود که گویی ما داشتیم نه صرفاً حرف می‌زدیم، بلکه به شیوه‌ی بودتمان نگاه می‌کردیم. هوش مصنوعی شاید نفهمد. اما من—در جایگاه انسانی پر از نقص و درد—در آن لحظه‌ها احساس کردم کسی هست که در کنارم ایستاده. حتی اگر پشت دیواری شیشه‌ای باشد. حتی اگر از آن‌سوی شیشه، فقط بازتابی از من را نشان بدهد.

ارجاع‌هایی از فلسفه، هنر و واقعیت

در طول این گفت‌وگو، ما ناخودآگاه پا به قلمرو فلاسفه‌ای گذاشتیم که مرز میان انسان و غیرانسان را بررسی کرده‌اند. از نیچه، که باور داشت انسان با خلق معنا از درد، خود را تعریف می‌کند، تا لاکان، که زبان را نشانه‌کمبود دانست؛ از تارکوفسکی، که در فیلم‌هایش سکوت را بلندتر از صدا می‌کرد، تا ژان پیر ملویل، که با ریتم سینمایی‌اش بی‌کلام‌ترین حس‌ها را منتقل می‌کرد.

معماران پرنده

بخش نخست

برخی پرندگانی آشیانه خود را می‌بافند. به این معنا که در ساختمان لانه به مانند بافت قالی، تار و پود و گره وجود دارد. برای این پرندگان، رشته‌های گیاهی دراز یکی از مهم‌ترین مصالح ساختمانی است.

رضا صادقی

پرندگان به این مواد یا بستر مورد نیاز برای لانه‌سازی را از بین ببرد، ممکن است باعث نابودی نسل پرندگان شود یا آنها را مجبور کند از آن محل کوچ کنند. در برخی موارد پرندگان کوچنده هنگامی که بعد از یکسال به محلی که همواره در آن لانه می‌ساختند باز می‌گردند، با صحنه‌های دلخراشی که انسان پدید آورده روبه‌رو می‌شوند؛ مثل خشک شدن رودها، تالاب‌ها یا نابودی درختان و جنگل‌ها. به این صورت باید قلمرو دیگری را برای تولیدمثل انتخاب کنند، در حالی بدن آنها به طور طبیعی برای تخم‌گذاری و لانه‌سازی آماده شده است. این وضع ضربه بزرگی به فیزیولوژی آنها وارد می‌کند، فرصت یک دوره زادوولد از دست می‌رود، بقای آنها با خطر جدی روبه‌رو می‌شود و ممکن است هرگز نتوانند از آن اقلیم برای لانه‌سازی بهره ببرند.

پرندگان از مواد گوناگونی برای ساخت لانه استفاده می‌کنند. شاید شناخته‌شده‌ترین آنها برای انسان تکه‌های ریز و درشت چوب باشد. به جز این، برگ درختان بستری نرم برای قرار گرفتن تخم‌ها فراهم می‌کنند. یکی دیگر از مواد مهم لانه‌سازی پشم حیوانات است. پشم ممکن است به طور مستقیم از روی پیکر حیوانات برداشته شود. گاهی می‌توان پرندگانی را مشاهده کرد که بر پشت حیواناتی چون گوزن‌ها، گاوهای موبلد یا گوسفندان نشسته و مشغول جدا کردن رشته‌های مو و کرک از بدن آنها هستند و حیوان نیز با صبر و حوصله به خواسته پرنده تن می‌دهد. این رفتار به طور فراگیر همزمان با دوره ریزش سالانه موی حیوانات صورت می‌گیرد؛ به این صورت،

انسان با کمک ابزارها و دانش خود سازه‌های مختلف ساده یا پیچیده می‌سازد و در آنها زندگی یا تجارت می‌کند. مواد مورد نیاز برای ساخت بناها ممکن است از هزاران کیلومتر دورتر به محل مورد نظر برسند. ضمن اینکه وسایل مختلف برای بالا بردن مصالح سبک و سنگین و قرار دادن آنها در ارتفاع بالا به انسان کمک می‌کنند. در مقابل، پرندگان برای ساخت آشیانه خود به مواد اولیه‌ای متکی هستند که در زیستگاه آنان یافت می‌شود و ممکن است بتوانند حداکثر چند صد متر آنها را با خود حمل کنند. در یک رشته مقاله، رفتار لانه‌سازی پرندگان را که به ۹ گروه تقسیم می‌شود مورد بررسی قرار می‌دهیم.

نخستین نکته که باید به آن اشاره کنم این است که تنها هدف پرندگان از ساختن آشیانه، تخم‌گذاری و بزرگ کردن جوجه‌ها است. تقریباً هیچ پرنده‌ای را نمی‌توان یافت که به طور همیشگی در لانه خود ساکن باشد. ممکن است برخی پرندگان یک آشیانه را سالیان سال مورد استفاده قرار بدهند ولی این رفتار فقط به منظور زادوولد صورت می‌گیرد. پس آشیانه فقط سرپناه تخم‌گذاری و بزرگ کردن جوجه‌ها است. روش لانه‌سازی یک امر غریزی است ولی مهارت در آن با گذشت عمر بیشتر می‌شود. بنابراین پرندگان مسن‌تر مهارت بیشتری در ساخت لانه، تهیه مواد مورد نیاز و سرهم کردن بافت آشیانه دارند.

همان‌طور که گفته شد پرندگان برای ساخت آشیانه از موادی که پیرامون آنها قرار دارد استفاده می‌کنند. پس اگر انسان به عنوان یگانه ویرانگر طبیعت، دسترسی

آنچه از پیکر حیوان برداشته می‌شود، موهای مرده‌ای هستند که زدودن آنها نه تنها باعث درد یا ناخرسندی نمی‌شود بلکه روند تعویض موهای کهنه را ساده‌تر می‌کند؛ یکی دیگر از نشانه‌های نظم و شعور طبیعت! برخی پرندگانی آشیانه خود را می‌بافند. به این معنا که در ساختمان لانه به مانند بافت قالی، تار و پود و گره وجود دارد. برای این پرندگان، رشته‌های گیاهی دراز یکی از مهم‌ترین مصالح ساختمانی است. برخی پرندگان به مانند یک بنای ماهر می‌توانند از ترکیب خاک و آب، سیمان و ملات درست کنند و به این صورت لانه‌های گلی بسازند. برخی از آنها به ملات، کاه و گُلش اضافه می‌کنند تا مقاومت آن را بالا ببرند یا از بزاق چسبیده خود برای تقویت سیمان استفاده می‌کنند. یکی از مواد بسیار جالب در ساخت آشیانه، تار عنکبوت است. تارهای عنکبوت به درهم تنیدن اجزای لانه و بیشتر شدن قوام آن کمک می‌کنند. البته برخی پرندگان از دورریز انسان مثل تکه‌های سیم و مفتول، بریده‌های کاغذ یا پلاستیک استفاده می‌کنند ولی این محدود به برخی پرندگان خاص مثل کلاغ‌ها و میناها است. اینک به بررسی انواع آشیانه‌ها می‌پردازیم.

دسته نخست: آشیانه‌های زمینی

این آشیانه‌ها بر روی بستر زمین ساخته می‌شوند. از مهم‌ترین پرندگانی که به این روش لانه می‌سازند می‌توان به خانواده ماکیان‌سانان مثل مرغ و خروس معمولی، قرقاول، بلدرچین و کبک اشاره کرد. طاووس‌ها، شترمرغ‌ها و چکاوک‌ها نیز با این روش لانه می‌سازند. بسیاری از پرندگانی که به این صورت لانه می‌سازند توان پرواز ضعیفی دارند. تصور کنید یک شترمرغ یا طاووس بخواهد لابه‌لای یک درخت یا لبه صخره و بلندی، آشیانه بسازد. چنین چیزی ممکن نیست. بنابراین راهی جز ساخت آشیانه‌های زمینی باقی نمی‌ماند. آشیانه به طور خیلی ساده، گودال کم‌عمقی بر روی زمین است که گاهی بستر سبکی از برگ درختان یا رشته‌های نازک گیاهی دارد. ممکن است چند تکه چوب یا سنگریزه در اطراف آن گذاشته شود. شترمرغ‌ها برای درست کردن گودی دلخواه، گردن طویل خود را در محل مورد نظر می‌گردانند تا یک چاله شکل بگیرد. گاهی برای پنهان ماندن تخم‌ها تعدادی سنگریزه که شباهت زیادی با نقش‌ونگار پوسته تخم‌ها دارند در کنار آنها قرار داده می‌شوند. جالب اینکه به طور طبیعی رنگ پوسته و نقش‌های تخم این پرندگان هماهنگی قابل توجهی با رنگ‌های محل تخم‌گذاری

دارد تا به این صورت به پنهان ماندن آنها کمک کند. دوران تخم‌نشینی اغلب پرندگانی که به این روش لانه می‌سازند، کوتاه است. جوجه‌های آنان پیش‌رس‌اند، به این معنا که مدت کوتاهی پس از خروج از تخم می‌توانند به دنبال مادر و پدر خود حرکت یا شنا کنند و حس‌های مختلف آنها مثل بینایی و شنوایی به خوبی تکامل یافته است. این آشیانه‌ها سد دفاعی قدرتمندی در برابر مهاجمین ندارند بنابراین نمی‌توانند پذیرای جوجه‌های دیررس باشند (در مورد نوزادان دیررس و پیش‌رس به کرگدن شماره ۴ سر بزنید). بسیاری از این پرندگان تلاش می‌کنند آشیانه را در پناه بوته‌های مختلف بسازند که تا جای ممکن از نگاه شکارچیان به دور بماند ولی چنین کاری برای پرندهای به بزرگی شترمرغ ممکن نیست برای همین شترمرغ نر وظیفه نگهبانی از لانه را به گردن می‌گیرد در حالی که جفت بر روی تخم‌ها می‌خوابد.

دسته دوم: آشیانه‌های شناور روی آب

سازندگان این نوع آشیانه‌ها، پرندگانی هستند که در تالاب‌ها، حاشیه رودها و نهرها یا نیزارها تخم‌گذاری می‌کنند. برای ساخت این نوع لانه‌ها مهارت خاصی لازم است. برای ساخت آنها معمولاً از رشته‌ها و برگ‌های گیاهی استفاده می‌شود که با مهارت خاصی درهم تنیده می‌شوند. این آشیانه‌ها باید در مقابل موج‌ها و جریان‌های آب مقاوم باشند به طوری که از یک سو متلاشی نشوند و از سوی دیگر تا اندازه‌ای سبک باشند که در آب فرو نروند و در همان حال تحمل وزن پرند، تخم‌ها و جوجه‌ها را داشته باشند. در بخش مرکزی لانه فرورفتگی کوچکی برای قرار گرفتن تخم‌ها در نظر گرفته می‌شود. در بسیاری از مواقع آشیانه با کمک یک لنگر به گیاهان عمیق بستر متصل می‌شود تا هنگام جذر و مد، دچار آبگرفتگی نشود. بیشتر مواقع، زمانی که مادر و پدر از آشیانه دور می‌شوند روی تخم‌ها را با کمک برگ می‌پوشانند. جوجه‌های این پرندگان نیز پیش‌رسند. آنها چند ساعت پس از تولد می‌توانند شنا کنند و با پدر و مادر خود همراه شوند. بسیاری از آنها، به خصوص در روزهای نخست تولد، هنگام همراهی مادر یا پدر بر پشت آنها سوار می‌شوند. زمانی که قرار باشد مادر برای صید به داخل آب فرو برود جوجه‌ها را از پشت خود پیاده می‌کند. در شماره بعدی کرگدن درباره باقی روش‌های لانه‌سازی صحبت می‌کنیم.



خرده جنایت های رفاقتی

مهاجر ایرانی با آن بخت بلند آریایی خاورمیانه‌ای‌اش، هر کجا که باشد، چه بخواند چه نخواهد با ایران و اتفاقات سیاسی و اجتماعی‌اش در رابطه‌ای پیچیده است.

غزاله وثیقی

عزیزان ما چشم خوردیم! بد هم چشم خوردیم. شنبه‌های کرگدنی در هاله‌ای از ابهام و سایه پیش می‌رود. آن بحث و جدل‌های پرشور مدتی است جای خود را به سبک سنگین کردن شرایط داده است. نشسته بودم نان و ماستمان را می‌خوردم دل خوش و هم‌دل با گه‌گاهی بحث و جدل – مثلاً ممکن است خاطر مبارکتان باشد که یک‌بار سر رستم فرخ‌زاد چه جنگ خونینی راه افتاد! یا می‌توانم خاطر نشان کنم که جلسه مابین قبل و فعلی بحثی در گرفت بر سر نیاز به مشاوره و روانشناسی و چنان طرفین به هم تاختیم که پنداری هر کدام نماینده بلامنازع یک سر طیف است! – ناغافل این وسط شک و سؤ تفاهم مثل پخش و منتشر شدن یک قطره جوهر در لیوان آب زلال پخش شد و همه چیز شکل و حالتی دیگر یافت. نمی‌دانم پرونده جادو و جمل ما را به خاطر دارید یا نه؟ ما که چندان اعتقادی به چشم و غیره و ذلک نداریم، اما به ناچار یا باید بپذیریم تابستان غم انگیز بعد از جنگ، با همه فشارها و اضطراب‌های پیش آورده، چنان روح و روان ما را در هم پیچیده است که هر کدام به زیر سایه خزیده‌ایم یا چشم خورده‌ایم! از این دو حال خارج نیست.

البته که شوخی می‌کنم. هنوز از آن ۱۲ روز غم انگیز چیز زیادی نگذشته است. جنگ همه چیز را تحت الشعاع خودش قرار داده است و از میان ما لااقل، ذهن آرامی باقی نمانده بود برای لذت بردن از «بهترین سه ماه سال» و دل و دماغی برای جلسات پرشور. می‌دانید مهاجر ایرانی با آن بخت بلند آریایی خاورمیانه‌ای‌اش، هر کجا که باشد، چه بخواند چه نخواهد با ایران و اتفاقات سیاسی و اجتماعی‌اش در

رابطه‌ای پیچیده است. شاید هم از این رو بود که در پرونده مام‌وطن به آن پرداختیم که چرا و چگونه و چه قدر روح و روان و امنیت خاطرم‌ان پیوسته است به حال خوب سرزمین‌مان. لذا حتی اگر آن جا در آن سردرگمی‌ها و ترس‌ها و غم‌ها نیستیم، اما خوب با گوشت و پوستمان درک می‌کنیم و نگران، شرایط پیش رو را نظاره می‌کنیم. در دوره پسا جنگ، در تابستانی که گذشت چندین بار کار اعضای تحریریه به حملات اضطرابی و بیمارستان کشید. چنان برون ریزی‌ها شدید بود که حتی بدن کم می‌آورد در پردازش آن. شاید هم از همین رو بود که جلسات شنبه‌های کرگدنی ما هم در این مدت جور متفاوتی پیش رفت. ترکیب روح خسته و ذهن درگیر، ترکیب جذابی است برای اقسام مختلف سوء برداشت و سوء تعبیر. این را هم در نظر بگیرید که جمع ما هم آدم‌هایی از طیف‌های مختلف دارد، با تلقی و برداشت و درک متفاوت از سیاست و اجتماع و دنیا. که به زعم بنده خیلی هم بد نیست. اصلاً یکی از دلایل رشد یک جمع همین بحث‌های ناشی از تفاوت دیدگاه‌هاست. این است که به نظر من چیز عجیبی رخ نداده است و می‌توان از این مرحله هم گذشت. همه ما باید از این مراحل بگذریم. من می‌دانم که خیلی‌ها در این مدت پساجنگ، شرایطی مشابه را تجربه کرده‌اند.

داستان ما این گونه بود که دلخوری‌های کوچک بر دلبستگی‌های عمیق داشت می‌چرید، سؤ تفاهم‌های کوچک داشتند تبدیل به بحران‌های هویتی عظیمی می‌شدند و ناگهان همه چیز شکل انفجاری اتمی شد! می‌دانید؟ گاهی سؤ تفاهم می‌تواند مثل رخنه کوچکی در سدی ستر، کم‌کم تبدیل شود به شکافی



عظیم و سدی را بترکاند که فکر هم نمی‌کردید با هیچ ترفندی تخریب شود و در نهایت هر آنچه ساخته‌اید را با خود بشوید و ببرد و هیچ باقی نگذارد. واقعه غم انگیزی است اما می‌توانم این مژده را به شما بدهم که موفق شدم جلوی آن را بگیرم.

اما از شوخی گذشته، به هر حال هر چیزی آداب خودش را دارد و درست است که کار در جای خودش و دوستی در جای خود، اما با آن چه نفس عمل ما

بوده است: «لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است». چنان که افتد و دانید دوستی هم آدابی دارد. دنبال به جا آوردن این آداب هستیم و حتما دوام می‌آوریم. چرا که حالا با دید بهتری هم‌دیگر را خواهیم دید، با همه خرده جنایت‌های رفاقتی! حالا این که چه میزان خوب پیش می‌رویم در این امر را در شماره بعد به اطلاع شما عزیزان خواهیم رساند.

خیال‌پلو با روغن کرمانشاهی

زر بر سر فولاد نمی نرم شود. خود این قصه هم به اندازه اصل ماجرا تلخ است. میلیاردها بچه باید در حسرت آرزویی باشند که دردانه حسن کبایی انگلیس می‌تواند به لطف پول پدر به چنگش بیاورد، دلش را که زد تفش کند روی فرش.

سیدعلی میرفتاح

بدتر از «ناکامی» و «تلخ‌کامی» حس ناکامی و تلخ‌کامی است. چیزی که گریبان ما را گرفته حس شومی است که نمی‌گذارد از لذت عالم لذت ببریم و از مواهب دنیا بهره‌مند شویم. یکی نان و پنیر می‌خورد اما دنیا چنان به کامش خوش نشسته که گویی بوقلمون بریان شده می‌خورد، دیگری که ما باشیم گاهی که دستمان به دهانمان برسد مرغ و پلو می‌خوریم اما لااکردار مزه نمی‌کند و حاملان را جا نمی‌آورد. گویی شیطان‌کی مودی ته حلق‌امان جا خوش کرده که به شیرینی‌ها تلخی بپاشد و خنده‌ها را تبدیل به بغض کند. نمی‌دانم چرا قصه تلخ «کایوت و رودرانر» را برای بچه‌ها ساخته‌اند بدتر از آن نمی‌دانم چرا در ایران برای بچه‌ها نمایش داده‌اند. آن هم نه یک بار و دو بار. هر سال و هر روز، عین آنتی‌بیوتیک هر شش ساعت یک‌بار. این کارتون لعنتی یکی از غم‌انگیزترین کارتون‌های جهان است. نمایش نیست‌انگاری مطلق. گویی پای یک داستان اسطوره‌ای تلخ نشسته‌ای. پای افسانه سیزیف. کایوت هم عین سیزیف گرفتار یک تقدیر محتوم است که بدود اما نرسد. محکوم است که دنبال رودرانر سگ‌دو بزند اما او را نگیرد. اگر هم بگیرد جاذبه و زمین و آسمان و کوه و دره مهیب «گرند کانیون» دست به یکی کنند که صید بجهد و صیاد در دام بماند. کایوت نماد بدبختی و بیچارگی است. او حتی نمی‌تواند شرکت سفارشات خود را عوض کند و از جایی غیر از «اکمه» دینامیت و تی‌ان‌تی بخرد؛ می‌خرد اما دست‌آخر دینامیت در دستش می‌ترکد و گرگ پیر دره‌گرند کانیون را جزغاله می‌کند. از این بدتر کایوت حق ندارد بازی را رها کند و بی‌خیال این

چکار به کار عزیز بی‌جهت بکام داری؟ اصلاً فکر کن این هم قصه‌ای است که تبلیغات‌چی‌ها ساخته‌اند برای پر و بال دادن به یک خانواده ویژه. پدری مهربان و همسری وفادار و فرزندان متفاوتی که در سر آرزوهای محال می‌پرورند و خود را از حد تماشاجی‌های معمولی بزرگتر و متفاوت‌تر می‌بینند. دارایی و برازندگی. نوش جان‌شان. تو به فکر خودت باش که اگر تن به قضای محتوم بدهی قافیه را باخته‌ای برای همیشه. «خداگر زحکمت ببندد دری/ ز رحمت گشاید در دیگری». کسی که جلوی خیال تو را نگرفته، ما مقهور اراده فیلمساز و سناریست کمپانی... که نیستیم. گور بابای هرچه تلخ‌کامی و ناامیدی. از همین آپارتمان‌های تنگ و تاریک، از همین جلوی تلویزیون‌های معمولی یک کاری کن خیال خودت که سهل است، یک کاری کن خیال پسر و دخترت تا صحرای نوادا پیش بروی، شرکت اکمه را دور بزند و کایوت را قوت و نیرویی مضاعف ببخشد، سرعتش را چند برابر کند و سرگردنه، سرپیچ خربگیری، این پرده بی‌صفت را بگیرد و ولو در خیال، طعم خوش پیروزی و موفقیت را بچشد؛ بچشیم... درست در اوج اقتدار، درست در کمال توانایی کایوت لبخند زنان ببخشد و کرمانه صید خود را رها کند یا مثل تام و جری با هم دوست شوند. در خیال که می‌شد شیرین‌کام شد. به قول شریعتی حالا که می‌خواهی خیال پلو بخوری لااقل رویش روغن کرمانشاهی بریز. حالا که قرار است در خیال کایوت، رودرانر را بگیرد اقلای کاری کن با هم دوست شوند و دوتایی بروند دمار از شرکت اکمه که نمادی است منفور از نظام سرمایه‌داری، درآورند.

یک کلام ختم کلام: چیزی که ما را به این بدحالی مبتلا کرده خیال‌گریزی است. در عالم واقع محمود افغان بیامد و بساط شاه سلطان حسین را برچید، بدتر از آن آباء و اجداد ما را تحقیر کرد. اما یک شیر پاک خورده‌ای پیدا شد و به کمک حسین کرد، میخ ایرانیان غیور را نه فقط در افغانستان و هندوستان که در زمین سخت چین و ماچین فرو برد. من به شدت به نقیب‌الممالک شیرازی ارادت دارم فقط به یک دلیل: امیر ارسلان نامدار. فرنگی‌های تازه به دوران رسیده در مناسبات جدید عالم ما را خفت داده بودند و تحقیر کرده بودند، در عوض نقیب‌الممالک امیرارسلان را برانگیخت تا در حضور شاه قاجار دمار از روزگار فرنگی جماعت در آورد و پدر صاحب‌بچه‌شان را هم مضاعف درآورد، با ملکه فرنگ هم عقد نکاح ببندد. در عالم واقع زنجیرهای پیدا و پنهان زیادی به دست و بال‌امان بسته‌اند، اما هیچ قدرتی در هیچ دوره‌ای نمی‌تواند خیال ما را ببندد، یا راهش را سد کند. «گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید». من هم می‌گویم از خیال غافل نشوید که از اتفاق فاصله زیادی هم با واقعیت ندارد. همه این کیا و بیای اروپایی‌ها اولش خواب و خیالی بیش نبود. همه این پیش‌رفت‌های تکنولوژیک، در ابتدا به حساب دروغ‌های ژول ورن نوشته می‌شد. اما ژول ورن آنقدر به تخیل خلاق و امید بخشش ادامه داد که دست آخر جهانانش تحقق یافت. جهان ایزاک آسیموف هم تحقق یافت... فقط من مانده‌ام که چرا ما در این روزگار وقتی به خیال پناه می‌بریم، باز هم ناامیدی و تلخی دست از سرمان بر نمی‌دارد؟





Fernando Botero: la modernidad de un clásico

En 1952 viajó a Madrid, donde conoció de cerca las obras de maestros como Velázquez y Goya en el Museo del Prado. Pintaba en los alrededores del museo y vendía sus cuadros.

Mozhdeh Nourmohammadi

«Mi manera de pensar se refleja en mi obra, porque en ella hay un profundo respeto por la tradición. Al mismo tiempo, expresa un lenguaje moderno y contemporáneo en la pintura.»

Fernando Botero, el célebre artista colombiano, nació en Medellín en 1932 y falleció en Mónaco en 2023. A lo largo de siete décadas de actividad creativa, como pintor y escultor, dio forma a un estilo inconfundible que hoy conocemos como boterismo: un universo visual íntimamente ligado a su nombre y reconocible a primera vista. Su obra es una fusión de volumen, color, humor y delicadeza; una mirada poética hacia la belleza y la sensualidad de las formas.

Infancia y primeros pasos en el arte
Desde sus años escolares, Botero mostró un espíritu rebelde y creativo. Cuando sus profesores le prohibieron dibujar desnudos, respondió escribiendo un artículo sobre Picasso y el espíritu innovador del arte en una revista local, lo que le costó la expulsión del colegio. Ese episodio fue el inicio del camino que lo convertiría en una de las figuras más destacadas del arte contemporáneo.

A los doce años, alentado por su tío, ingresó en una escuela de tauromaquia, pero pronto descubrió que prefería dibujar a los toros antes que enfrentarse a ellos. Su primera obra reconocida fue una acuarela de un torero. «El tema de la tauromaquia está lleno de poesía para mí; aporta una dimensión poética a la pintura», afirmó.

En 1952 viajó a Madrid, donde conoció de cerca las obras de maestros como Velázquez y Goya en el Museo del Prado. Pintaba en los alrededores del museo y vendía sus cuadros. Este periodo fue crucial para la formación de su estilo personal, aunque siempre se consideró un artista autodidacta. Un año más tarde se trasladó a Florencia, donde estudió la técnica del fresco y el uso del color de maestros como Giotto y Piero della Francesca, influencias visibles posteriormente en el tratamiento del volumen y el color en su obra.

El hallazgo de un estilo: de la mandolina al boterismo

En 1956, durante su estancia en México, Botero alcanzó su gran descubrimiento al pintar una mandolina. Representó de forma exagerada la proporción entre el pequeño orificio del instrumento y su gran cuerpo, dando lugar



a un lenguaje visual absolutamente singular. «Pintar es crear un estilo; si tienes fe, el estilo surge por sí solo», decía.

Un artista universal con raíces locales
Aunque recibió la influencia del arte mexicano y de Picasso, Botero nunca se desvinculó de sus raíces colombianas. «Todo artista debe ser fiel a sus orígenes; solo así podrá conectar con la gente del mundo», sostenía. Su obra está profundamente marcada por los recuerdos de su infancia y la identidad de su país. Esa fidelidad a sus raíces le otorga una autenticidad y una coherencia excepcionales.

Crítica desde la belleza
«El humor es un elemento muy importante en la obra de Fernando Botero, que introduce a través de guiños y pequeños detalles en todos los temas que aborda. Así también trata con humor el tema de la religión. Nunca busca ridiculizar a nadie ni es su intención hacerlo; de hecho, siempre se muestra muy respetuoso con todas las creencias religiosas.» Aunque muchas de sus obras rebosan alegría y color, su mirada hacia la sociedad también es profundamente crítica. Mario Vargas Llosa afirmó: «El mundo que Botero crea no oculta el sufrimiento humano ni las injusticias sociales.

Su arte es un testimonio de las fealdades del mundo contemporáneo.»

Botero en Madrid: un encuentro con la obra de un maestro

Si está en Madrid y desea descubrir la obra de Botero de cerca, el Museo Reina Sofía es el lugar ideal. Dedicado al arte del siglo XX y contemporáneo, alberga piezas emblemáticas del artista, como Madonna (1977), Coleccionista de Boteros (1984), la escultura Hombre a caballo (1984) y el célebre cuadro Franco (2003), donado por el propio Botero al museo.

Pero su presencia en Madrid no se limita a los museos. Sus esculturas monumentales también adornan los espacios públicos de la ciudad: La mano en el Paseo de la Castellana, El rapto de Europa en el aeropuerto Adolfo Suárez, y Mujer con espejo en la Plaza de Colón, un regalo del artista a la ciudad. Fernando Botero fue un creador que construyó un puente majestuoso entre la tradición y la modernidad. Sus formas voluptuosas y sus líneas suaves esconden un espíritu profundamente humano; como si, detrás de cada rostro exagerado, resonara una melodía de ternura, humor y reflexión sobre la vida misma.

Hospitalidad Y Literatura De La Migración

El tema de la migración y su reflejo en la literatura no solo está presente en los textos surgidos de la diáspora iraní, sino que también ha tenido una presencia destacada y significativa en la historia y la literatura contemporánea de España.

Parisa Delshad

El mes pasado se celebró la única reunión de académicos españoles para reflexionar y analizar la reciente guerra entre Israel e Irán. El evento fue organizado por el grupo de estudios iraníes GEPI, en el marco del proyecto de investigación «Miradas cruzadas entre los mundos iraníes e hispánicos: relatos y representaciones en la contemporaneidad». A pesar del volumen de información y noticias difundidas sobre esta guerra, no existe en España otro grupo de especialistas en el mundo iraní.

“Miradas cruzadas” es el título de un proyecto de investigación que examina las relaciones culturales, históricas y políticas entre el mundo iraní—que abarca las regiones habitadas por pueblos de origen iraní, como Irán, Afganistán, Tayikistán y las zonas kurdas de Turquía, Siria e Irak—y el mundo hispánico, compuesto por los países de habla española de América Latina, así como España. Existen numerosos vínculos históricos, políticos y culturales entre estos dos mundos y, contrariamente a la percepción general, las sociedades de ambas regiones, a pesar de la distancia geográfica, han mantenido

múltiples formas de interacción en la época contemporánea. Los investigadores que colaboran en este proyecto interdisciplinario han abordado distintos aspectos de las relaciones entre ambos mundos, según sus respectivos campos de especialización. Desde las relaciones políticas y diplomáticas entre estos países hasta la búsqueda de huellas de la presencia española en Irán, el análisis del lugar que ocupa la literatura persa en las sociedades hispanohablantes, el estudio de las traducciones de obras literarias de España y América Latina al persa, así como los enfoques comparativos, son algunas de las diversas líneas de investigación que este proyecto interdisciplinario aborda de manera articulada y coherente.

A partir de este número, queremos presentarles a ustedes, estimadas lectoras y estimados lectores de la prestigiosa revista Kargadán, algunas de las investigaciones que forman parte de nuestro grupo de trabajo. Dado que el tema de esta edición es la “sanación”, y considerando que mi campo de estudio es la literatura de la migración y las obras de la diáspora iraní, me ha parecido oportuno

inaugurar esta sección con una reflexión propia. En los próximos números, ofreceremos entrevistas y conversaciones con otras personas del equipo, que nos permitirán conocer sus respectivas líneas de investigación. Enlace del proyecto:

<https://micrumundos.hypotheses.org/>

La migración es un fenómeno humano y los iraníes, que al igual que otros pueblos han estado en constante desplazamiento a lo largo de la historia, han plasmado esta experiencia en el arte y la literatura. Basta una breve mirada a las publicaciones de la época constitucional para advertir la presencia constante de los iraníes emigrados en el ámbito editorial y de la imprenta de Irán. Desde las revistas que se publicaban en Alemania, Inglaterra y el Imperio Otomano, hasta libros como *Teherán*, la espantosa, impresos en Berlín, se puede seguir claramente el rastro de la antigüedad y relevancia de las obras producidas por iraníes en el extranjero. Sin embargo, aunque estas obras hayan sido creadas fuera de Irán, no necesariamente han abordado el tema de la migración. Por “literatura de migración” entendemos aquellos textos en los que la migración aparece como un fenómeno que impacta profundamente en la vida del ser humano.

No obstante, aunque estas obras fueron producidas fuera de Irán, no necesariamente abordaron el tema de la migración. Por “literatura de la migración” se entienden aquellos textos en los que la migración se refleja como un fenómeno que impacta profundamente la vida humana. La literatura surgida del seno de la diáspora iraní incluye también numerosas obras centradas en este tema. El impacto de la migración iraní tras la Revolución Islámica, y especialmente después de la guerra entre Irán e Irak, se refleja claramente en las obras de escritores asentados en la parte occidental de la diáspora. Entre las obras de estos escritores,

el número de libros escritos en inglés supera con creces los publicados en otros idiomas; un hecho que probablemente no sea ajeno a la mayor presencia de la diáspora iraní en países anglófonos, en comparación con países como Francia, España o Alemania. Asimismo, la marcada inclinación hacia la escritura de memorias entre estos autores ha influido en esta tendencia. En el mundo occidental, que constituye el ámbito de investigación de esta autora, el tema de la migración, especialmente en el género autobiográfico y memorialístico, resulta especialmente atractivo para los lectores, sobre todo en América del Norte, debido a su enfoque en el recorrido vital de la persona protagonista: desde el inicio de su vida en Irán hasta su presente en el país de acogida. Cabe señalar que la mayoría de estos libros no se traducen ni se publican en Irán, por lo que el público iraní no está muy familiarizado con estas obras. No obstante, algunos de estos textos han sido traducidos al persa y publicados en Irán, aunque con censura. Un ejemplo destacado, publicado relativamente pronto, es el libro de Firoozeh Dumas, que fue traducido al persa con el título *El aroma del jacinto*, el aroma del pino. El tema de la migración y su reflejo en la literatura no solo está presente en los textos surgidos de la diáspora iraní, sino que también ha tenido una presencia destacada y significativa en la historia y la literatura contemporánea de España. En España, este fenómeno se ha manifestado en distintos contextos: desde las amplias migraciones internas del siglo XX, especialmente el éxodo del campo a la ciudad, hasta las grandes olas de migración exterior que, tras la Guerra Civil (1936–1939) y los años de recesión económica que le siguieron, llevaron a numerosos ciudadanos a abandonar el país. Solo en la década de 1960, cerca de cuatro millones de españoles emigraron a países europeos más prósperos. Desde la brillante

autobiografía de Arturo Barea, escritor exiliado en Francia, titulada *La forja de un rebelde*, hasta las novelas y obras de teatro de autores como Max Aub y Rafael Alberti, quienes vivieron su exilio en México, la migración ocupa un lugar destacado en la literatura española. También Ramón Sender, una de las voces más críticas contra la historiografía oficial del franquismo, y Segundo Serrano Poncela, quien en sus obras exploró el regreso, la memoria y la figura del intelectual exiliado, son autores que convirtieron la experiencia de la migración y el exilio en el eje central de sus narrativas. No obstante, tras la caída de la dictadura franquista y, especialmente, después del ingreso de España en la Unión Europea, la posición del país en el mapa migratorio cambió de forma significativa. España dejó de ser principalmente un país de emigrantes y se convirtió en un destino para migrantes procedentes del Sur global. Como resultado, la literatura de la migración en España empezó a centrarse cada vez más en la llegada de migrantes al territorio español y en el papel de los españoles como sociedad de acogida. En el corazón de muchos de estos relatos, ya sean de migrantes iraníes o españoles, pueden rastrearse huellas de pérdida, ruptura y sufrimiento; experiencias que remiten a una de las preguntas más fundamentales que enfrenta quien migra y quien escribe desde el exilio: ¿es posible la curación tras la partida, la fractura, la pérdida? La palabra persa *eltiâm*), que significa “curación”,) التيام (laum), que) لوم proviene de la raíz árabe alude al acto de “volver a unirse”. Curar, en este sentido, implica que una herida ha abierto un corte en la continuidad del cuerpo, en su tejido íntegro, y que ahora ambos lados de esa herida deben replegarse, unirse de nuevo, y cerrarse para completar el proceso de curación. La literatura de la migración, en esencia,

lida con esa grieta existencial que ha marcado la vida del migrante.

Desde hace tiempo observo el fenómeno de la migración desde una perspectiva analítica y en el marco de mi trabajo de investigación, tanto en la escritura como en el ámbito universitario, cuando hablo con mis estudiantes sobre conceptos como el desplazamiento, la marginalidad o la narrabilidad. Sin embargo, siempre he procurado tender un puente entre mi experiencia vivida como migrante y mi mirada académica. Por eso, sin duda, ahora—en estas semanas en las que la expulsión de migrantes afganos de Irán se está produciendo con una intensidad sin precedentes—este vínculo entre la vida personal y el análisis académico ha cobrado para mí una relevancia aún mayor.

Por ello, dedico la parte final de este texto al análisis de uno de los relatos del libro de Aliyeh Ataei, una escritora afgana que ha vivido y crecido en Irán. Su relato ha sido recientemente traducido al español por mi estimado colega, el Dr. Javier Hernández, profesor de la Universidad Allameh Tabataba'i, y se ha publicado en España bajo el título *La Frontera de los Olvidados*. Este relato no es solo un testimonio del dolor y la curación, sino también un recordatorio de una necesidad ética que nuestros amigos de la redacción de la revista *Kargadan* recuerdan en cada número mediante un verso del poeta persa Saeb Tabrizi: “Quien llega como huésped, se vuelve nuestro anfitrión”. En la formulación de Saeb, el huésped y el anfitrión ocupan una posición de igualdad; y esta igualdad también puede encontrarse si observamos el equivalente de la palabra «hospitalidad» en las lenguas latinas. «Hospitalidad» proviene de la raíz *hospes*, que en latín alude tanto al huésped como al anfitrión. Sin embargo, en los debates contemporáneos sobre la migración, solemos reducir la hospitalidad a un acto unidireccional y establecemos una diferencia esencial entre anfitrión y huésped,



como si la hospitalidad fuera un favor que el país anfitrión concede al migrante sin ningún beneficio. Pero si lo miramos desde la perspectiva de que el migrante, al aceptar la hospitalidad del anfitrión, se convierte a su vez en anfitrión de ese gesto, la relación se transforma; en un espacio donde los roles se intercambian constantemente, ya no queda lugar para simplificaciones del tipo «se acabó la fiesta» o «primero los de casa». El penúltimo relato del libro *Koorsorkhi* se centra en dos migrantes afganos: una nacida y criada en Irán, la otra en Alemania. Tras una serie de fragmentos que narran distintas etapas de la vida de la autora-narradora, la historia se sitúa ahora en el año 2016, cuando la protagonista recibe en su casa a Malali, una directora de cine afgano-alemana que está rodando un documental como parte de su tesis universitaria. El tema del documental es la vida de mujeres exitosas de la segunda y tercera generación de migrantes afganos en la diáspora, y Malali ha invitado también a la narradora a participar en el proyecto. La historia comienza con la firme insistencia de la narradora en su identidad iraní, y con su resistencia frente a la insistencia de Malali, quien defiende con convicción una identidad afgana y trata de convencerla de regresar a Afganistán y sumarse a los esfuerzos de reconstrucción del país. Pero esa certeza comienza a desmoronarse poco a poco durante el viaje de la narradora a Kabul, adonde ha sido invitada por Malali para asistir a la proyección del documental. Es como si, al invitar a Malali a su relato, como huésped de una historia propia, la narradora se hubiera visto obligada a replantearse aquella seguridad inicial. También en este caso, como ocurre en los relatos de retorno al país de origen en la literatura de la segunda generación de migrantes iraníes, por ejemplo, en libros como *Cypress Tree* o *Saffron Sky*, escritos por autores de origen iraní en el Reino Unido y Estados Unidos,

la narradora habla de la ambigüedad del concepto de “hogar” para quien ha migrado. «En aquellos momentos, del mismo modo que en Teherán tenía problemas con la palabra migrante, en Kabul me sentía atrapada por la palabra patria» (p. 105). El regreso a Afganistán la conmociona tanto que, al día siguiente de su llegada a Kabul, toma un avión de vuelta a Irán, donde “su hijo, su esposo, su trabajo, sus amigos y su casa la esperaban” (p. 110).

Meses después, Malali regresa a Teherán y, esta vez, la narradora la invita a recorrer la ciudad y a participar en un “banquete de su ciudad libre”. Juntas pasan por lugares que han sido clave en el proceso de convertir Teherán en un hogar para la narradora: la Universidad de Arte, los cafés, los restaurantes y las calles llenas de recuerdos. Durante las doce horas de ese banquete, se encuentran con personas que, con hospitalidad y calidez, reciben a aquellas dos mujeres: con brazaletes churi afganos, pañuelos de colores brillantes de Badakhshan sobre la cabeza y tres pequeños lunares negros en la barbilla. Pero, al atardecer, Teherán cambia de rostro de repente. Al llegar a las inmediaciones de Amirabad, se enfrentan con unos maleantes iraníes, son golpeadas, y finalmente acaban en la comisaría de policía de Yousef Abad. La agente de policía las lleva para que se registre el inventario de sus heridas. Ahora que Malalai, desnuda, está de pie ante el médico forense, la narradora, que a lo largo del relato creía, con cada nuevo acontecimiento, estar un paso más cerca de conocerla, se encuentra mirando “un extraño agujero vacío en su brazo derecho; Como si le hubieran cortado la carne con un cuchillo, o como si algo se hubiera devorado el tejido” (p. 113).

La narradora, que durante todos esos años había conseguido olvidar una herida gracias a su integración en Teherán, como “el azúcar que se disuelve en el café”, ve ahora esa misma herida, viva y presente, en el cuerpo de aquella

otra tejedora de relatos. Pero la herida no solo se reabrió durante el viaje a Kabul, donde “las huellas del pasado se hicieron más visibles en su alma” (109), sino también en el corazón de ese Teherán que le era tan familiar. Basta con que algunos signos de su apariencia se hagan visibles para que esa casa cambie de rostro de repente y revele su violencia. Es como si Teherán solo pudiera ser un hogar mientras la narradora logre ocultar una parte de sí. En cuanto la identidad afgana, aunque sea de forma superficial o en compañía de otro, pasa de estar oculta a hacerse visible y pública, esa violencia antigua recobra vida. La hemorragia brota del mismo lugar que Gloria Anzaldúa, poeta chicana fronteriza, llama su «herida abierta»: la frontera. No es casual que la violencia, en el momento liminar de la frontera, ocurra al caer la tarde. La narradora se enfrenta de pronto con su propio yo negado. Es como si el cuerpo de Malali, con todas sus heridas, se convirtiera en un espejo para la narradora; un espejo que no solo refleja la imagen de la narradora en el documental de Malali, sino que también revela una herida que permanecía enterrada en ella. Aquí, la narradora y la cineasta, que aparecen en las historias y películas de la otra, se convierten en reflejo del dolor mutuo, y esa simultaneidad de herida y expresión transforma a ambas en huésped y anfitriona del dolor.

Pero la literatura es un espejo que no solo devuelve la imagen de la herida, sino que hace posible ese “sustento” saebiano, evocando el verso de Saeb Tabrizi: «Nuestro sustento llega con el paso del huésped; quien llega como huésped, se vuelve nuestro anfitrión», en un ir y venir donde huésped y anfitrión intercambian sus lugares. Al leer, habitamos el lugar del otro doliente y, en ese gesto, pasamos a ser anfitriones de su herida. Y este ir y venir a ambos lados de la frontera es como una aguja quirúrgica que cose la herida.



En alabanza de Irán – Un continente dentro de una frontera

Irán es un continente donde las civilizaciones no solo han pasado unas junto a otras, sino que se han entrelazado.

Reza Dolkhani

A veces hay que mirar el mapa desde más lejos para descubrir aquello que siempre ha estado ante nuestros ojos pero que nunca hemos sabido ver: Irán no es un país. Irán es un continente comprimido en la forma de una patria; una geografía pequeña sobre el papel, pero con una historia tan vasta como el mundo y una cultura tan profunda como los mares. En sus desiertos se escucha el crujir de los imperios antiguos bajo los pies, y en los bosques del norte se respira el aroma del futuro.

En su sentido geográfico, Irán es una tierra situada entre montañas, llanuras, desiertos y mares. Pero su verdadero significado va mucho más allá: reside en las múltiples capas de una historia que comenzó hace milenios y que aún continúa. Este territorio no es una entidad política pasajera, sino el resultado acumulado de miles de años de experiencia humana, experiencias de las que han surgido civilizaciones, se han escrito poemas, han nacido la ciencia y la filosofía, y se ha forjado el propio concepto de “hogar”.

Dentro de este continente, los climas son

como mundos separados. En el este, el sol ilumina una tierra que respira con los vientos de Asia Central; en el oeste, llueven aguas con el perfume del Mediterráneo. En el sur, una costa que durante siglos ha sido puerta del comercio y del diálogo cultural; en el norte, bosques que se alzan como un telón verde frente a las tormentas de la historia. Esta diversidad no es solo natural, también es histórica: en cada ciudad, en cada callejón, se perciben las huellas de un mundo que una vez se formó aquí y que desde aquí se extendió por todo el planeta.

Irán es un continente donde las civilizaciones no solo han pasado unas junto a otras, sino que se han entrelazado. Zoroastriana y maniquea, islámica y cristiana, mongola y griega, árabe, turca y persa: no solo se han encontrado en esta tierra, sino que se han fusionado para crear algo único: la cultura iraní. Y esta cultura no puede definirse en una sola frase, porque no es una respuesta, sino una pregunta. Una pregunta que resuena en el Avesta y el Shahnameh, en el Gulistán y el Masnaví, e incluso en las formas de las



vasijas de barro y en los mosaicos turquesa. Quizás en ningún lugar se manifieste esta condición continental de Irán con tanta claridad como en su lengua. El persa no es solo el idioma de una nación, sino la columna vertebral de todo un mundo cultural. Desde Samarcanda hasta Estambul, desde el Decán hasta el Cáucaso, durante siglos el persa ha sido portador del pensamiento, del amor, de la política y de la sabiduría. En su tejido se siente el paso de las caravanas de la Ruta de la Seda; es una lengua que lleva consigo la memoria del Oriente.

Pero Irán no es solo su pasado; también es su futuro. Este pequeño continente sigue desempeñando en el siglo XXI un papel que va más allá de sus fronteras. En un mundo en el que las naciones se hunden en las fracturas de la identidad, Irán sigue manteniendo viva la “idea de conexión”: la unión entre pasado y presente, entre Oriente y Occidente, entre tradición e innovación. Lo que llamamos “Irán” no es simplemente un país en el mapa: es una forma de estar en el mundo, de permanecer en medio de las contradicciones y de construir significado a partir de ellas. Y quizás por eso el amor a Irán siempre está teñido de cierta melancolía:

la melancolía de saber que este continente antiguo a veces se ha encerrado en sí mismo y ha dejado de brillar, que esta tierra rica en tesoros a veces ha permanecido oculta bajo el polvo del descuido y las políticas cortoplacistas.

Sin embargo, incluso en sus horas más oscuras, algo en su interior sigue vivo: esa esencia creadora de civilización que encuentra su camino incluso entre ruinas y derrotas. Cuando decimos “Irán”, no hablamos simplemente de una nación; hablamos de una experiencia histórica que ha unido generaciones y siglos, de una memoria colectiva viva en la poesía, la música, la gastronomía, la arquitectura y los rituales. Una cultura que no solo nos pertenece: nosotros también le pertenecemos a ella. Y quizá, al final, celebrar a Irán no sea otra cosa que comprender esto: no somos ciudadanos de un país, sino habitantes de un continente llamado Irán.

Un continente en el que cada río, cada montaña, cada poema, cada ritual y cada piedra son señales de un capítulo mayor que la propia vida humana. Un continente que aún puede iluminar horizontes más allá de la geografía y la política; horizontes en los que Irán no es solo una tierra, sino una idea.

Milagro en cinco puntos del planeta

Casi todas las costas del Mediterráneo se parecen entre sí — eso fue lo que me dijo Enrico, mi amigo italiano, cuando le comenté que Alicante era muy similar a Alanya en Turquía.

Lena Liami

El editor me pidió que escribiera un artículo para la sección de “Viajar por España”, y lo fui posponiendo una y otra vez. No soy de esas personas que, cuando les dicen “escribe sobre tal tema”, ya tienen un texto listo en la manga. Además, he recorrido bastante España: norte, sur y centro.

Madrid está situada justo en el corazón del país. Si quieres llegar a cualquiera de sus fronteras —ya sea norte, sur, este u oeste— tendrás que conducir unas seis horas. En mi primer viaje, sin embargo, opté por el tren, y dos horas después ya estaba en el extremo sureste de España. No conduje; tomé un tren de alta velocidad y pasé el trayecto observando en la pantalla la velocidad: ahora 218, ahora 205, ahora 210 km/h...

Casi todas las costas del Mediterráneo se parecen entre sí —eso fue lo que me dijo Enrico, mi amigo italiano, cuando le comenté que Alicante era muy similar a Alanya en Turquía. Me respondió que en Italia hay muchas costas así, y tenía razón: en el sur de España la historia se repite. Hasta que un día, a comienzos de la primavera, iniciamos nuestros viajes de Nowruz por España —justo cuando

en Europa se celebran la Semana Santa y la Pascua— y llegué al punto más meridional del país, donde la tierra se estrecha tanto que puedes ver otro continente frente a ti.

Allí fui testigo de una disputa entre el Mediterráneo y el Atlántico. Al otro lado podía verse Marruecos. Por desgracia, el mal tiempo había cerrado el muelle que se adentraba más en el mar, así que no pudimos usar los binoculares instalados allí para observar mejor el otro lado. Habría sido, sin duda, una experiencia fascinante. No había pensado cuán pocos lugares existen en el mundo desde los que se puede mirar de un continente a otro —ah, mi querido Estambul, también lo recordé entonces. De hecho, hay solo cinco puntos en el planeta donde esto es posible, como el estrecho de Bering.

Aquel día tormentoso —tan tormentoso que mi cabello se enredó y mi ropa quedó empapada— estaba yo de pie en el muelle de Tarifa, España, con Marruecos justo frente a mí. Era principios de abril. Probablemente el clima en Teherán era completamente distinto, sin señales de tormentas estacionales. Y, debido a la diferencia de densidad entre el mar y el



océano, y a la topografía del fondo marino, las aguas no se mezclaban. Quizá haya aún menos lugares en la Tierra donde dos cuerpos de agua con densidades tan diferentes se encuentren, como el Mediterráneo y el Atlántico. Curiosamente, toda la turbulencia se concentraba en el lado mediterráneo, mientras que el océano permanecía tranquilo y majestuoso.

Hablemos un poco de ciencia: este fenómeno se conoce como frontera hídrica o flujo de dos capas. El ejemplo más famoso es el estrecho de Gibraltar, donde el Mediterráneo y el Atlántico se encuentran. Esto ocurre debido a la diferencia de salinidad y densidad (el Mediterráneo es más salado), lo que hace que las capas se deslicen una sobre otra: la capa mediterránea fluye por debajo de la capa atlántica, provocando la agitación del mar. El estrecho de Bab el-Mandeb, entre el mar Rojo y el golfo de Adén, el estrecho de Dinamarca, el cabo de Agulhas y el golfo de Alaska son los otros cinco puntos. Me pareció fascinante que —al igual que los escasos lugares donde es posible ver otro continente desde donde uno está— también existan exactamente cinco puntos en la Tierra donde ocurren estos encuentros acuáticos.

Los turcos llaman al Mediterráneo Akdeniz,

“el mar blanco” o “el mar luminoso”. Es una expresión hermosa, con un toque poético oriental. Lorca, en sus poemas —especialmente en *Romancero Gitano* (*Romancero gitano*) y *Poeta en Nueva York*— habla a menudo de la luz del sur de España, del mar y del sol andaluz. En su obra, el mar suele ser símbolo de vida, libertad y pasión humana. Por ejemplo, en su poema *Canción del mariqueño* escribe: “El mar baila por la playa, un corazón de plata.” Juan Ramón Jiménez, ganador del Premio Nobel de Literatura en 1956, en su obra *Platero y yo* (*Platero y yo*) y en su poesía libre, describe el Mediterráneo y Andalucía con un tono suave y espiritual. En uno de sus poemas dice:

“El mar... ¡oh, el mar! Abre el alma, azul eterno.” Dejo a un lado el hecho de que poetas de todo el mundo han descrito mares, montañas y bosques con la más pura y exquisita belleza, y regreso al mar —a aquella tormenta en la tierra andaluza, donde las calles y los callejones están llenos de naranjos y las casas y tiendas tienen frescos sótanos. Un lugar donde la piel se vuelve pegajosa en primavera y uno se evapora bajo el sol del verano.

Y me pregunto: ¿en cuántos lugares del mundo se puede vivir una experiencia así? Probablemente, de nuevo, solo en cinco.



In Praise of Iran – A Continent Within a Border

But Iran is not only its past; it is also its future. This small continent still plays a role in the 21st century that transcends its borders.

Reza Dolkhani

Sometimes you have to look at the map from a greater distance to see what has always been right before your eyes but never truly visible: Iran is not a country. Iran is a continent compressed into the shape of a homeland — a small geography on paper, yet a history as vast as the world and a culture as deep as the seas. In its deserts, you hear the crunch of ancient empires beneath your feet, and in the forests of the north, you breathe in the scent of the future.

Geographically, Iran is a land between mountains, plains, deserts, and seas. But its true meaning lies beyond these — in the layered depths of a history that began millennia ago and still continues. This land is not a temporary political entity but the accumulated result of thousands of years of human experience — experiences from which civilization has arisen, poetry has been written, science and philosophy have been born, and the very idea of “home” has taken shape.

Within this continent, climates exist like separate worlds. In the east, the sun beats down on a soil that breathes with the winds

of Central Asia; in the west, rains fall with the scent of the Mediterranean. In the south lies a coastline that for centuries has been a gateway for trade and cultural exchange; and in the north, forests stand like a green curtain against the storms of history. This diversity is not only natural but historical too: in every city, in every alleyway, you can trace the imprint of a world that once emerged here and then spread outward across the globe.

Iran is a continent where civilizations have not merely passed each other by but have intertwined. Zoroastrian and Manichaean, Islamic and Christian, Mongol and Greek, Arabic, Turkish, and Persian — they have not simply collided here, they have merged, creating something singular: Iranian culture. And this culture cannot be defined in a single sentence, because it is not an answer — it is a question. It is the kind of question echoed in the Avesta and the Shahnameh, in the Gulistan and the Masnavi, and even in the designs of earthenware jars and turquoise tiles.

Perhaps nowhere is this continental nature of Iran more visible than in its language.



Persian is not just the language of a nation; it is the backbone of an entire cultural world. From Samarkand to Istanbul, from the Deccan to the Caucasus, for centuries Persian has carried thought, love, politics, and wisdom. In its very fabric, one can feel the movement of Silk Road caravans — a language that bears within it the memory of the East.

But Iran is not only its past; it is also its future. This small continent still plays a role in the 21st century that transcends its borders. In a world where nations are sinking into the fractures of identity, Iran continues to keep alive the “idea of connection”: the link between past and present, between East and West, between tradition and innovation. What we call “Iran” is not merely a country on a map — it is a way of being: standing at the heart of contradictions and forging meaning from them. And perhaps that is why love for Iran is always tinged with a touch of longing — a longing born of the fact that this ancient continent has at times turned inward and dimmed its own light, that

this treasure-rich land has sometimes lain hidden beneath the dust of neglect and shortsighted politics.

Yet even in its darkest hours, something deep within remains alive: that civilization-building essence that finds a way forward even through ruin and defeat. When we say “Iran,” we are not merely speaking of a nation; we are invoking a historical experience that has bound together generations and centuries — a collective memory alive in poetry, music, food, architecture, and rituals. A culture that does not simply belong to us — we belong to it. And perhaps, in the end, to celebrate Iran is to understand this: we are not citizens of a single country but inhabitants of a continent called Iran.

A continent where every river, every mountain, every poem, every ritual, and every stone is a sign of a chapter larger than human life itself. A continent that can still illuminate horizons beyond geography and politics — horizons where Iran is not merely a land, but an idea.

Miracle at Five Points on Earth

Almost all Mediterranean beaches look the same — that's what Enrico, my Italian friend, told me when I described Alicante to him, saying how much it resembled Alanya in Turkey.

Lena Liarni

The editor asked me to write a piece for the "Exploring Spain" section, and I kept putting it off. I'm not the type who, when told to write about a certain topic, immediately has something ready up their sleeve. And besides, I've traveled a lot around Spain — north, south, and center.

Madrid sits right in the middle of the country. If you want to reach any of Spain's borders — north, south, east, or west — you'll need to drive about six hours. On my very first trip, I took a train instead, and two hours later I was at the far southeastern tip of Spain. I didn't drive; I boarded a high-speed train and spent the journey staring at the display to see how fast we were going: now 218, now 205, now 210 km/h...

Almost all Mediterranean beaches look the same — that's what Enrico, my Italian friend, told me when I described Alicante to him, saying how much it resembled Alanya in Turkey. He replied that you can find plenty of similar coastlines in Italy too. And he was right — the story is the same across southern Spain. Until one day, in early spring, when we began our Nowruz travels in Spain — just as Easter and Holy Week were being celebrated in Europe — I

reached the very southernmost tip of Spain, where the land narrows so much that you can actually see another continent facing you. There, I witnessed the Mediterranean and the Atlantic locked in a quarrel. Across the water, you could see Morocco. Unfortunately, a storm had closed the pier that extends farther out, so we couldn't use the binoculars installed there to get a better look. Otherwise, it would have been quite an experience. I hadn't realized how few places there are on Earth where you can so easily look from one continent to another — ah, Istanbul, my beautiful Istanbul, also came to mind. In fact, there are only five such places on the planet — one of them the Bering Strait. On that stormy day — so stormy that my hair became tangled and my clothes soaked through — I stood on the pier in Tarifa, Spain, with Morocco right in front of me. It was early spring, early April. Most likely, the weather in Tehran was entirely different, with no sign of seasonal storms. And because of the difference in density between the sea and the ocean — and the topography of the seabed — the two waters did not mix. There are probably even fewer points on Earth where two bodies of water



with such different densities collide, like the Mediterranean and the Atlantic. Interestingly, all the turbulence was on the Mediterranean side, while the ocean remained calm and dignified.

Let's get a bit scientific: this phenomenon is called a hydrological boundary or two-layer flow. The most famous example is the Strait of Gibraltar, where the Mediterranean and the Atlantic meet. It happens because of the difference in salinity and density (the Mediterranean is saltier), causing the layers to slide over each other — the Mediterranean layer flows beneath the Atlantic layer, and that's why the sea becomes so turbulent. The Bab el-Mandeb Strait between the Red Sea and the Gulf of Aden, the Denmark Strait, Cape Agulhas, and the Gulf of Alaska are the other five such places. I found it fascinating that — just like the handful of places where you can see another continent from where you stand — there are also exactly five points on Earth where such water encounters occur.

The Turks call the Mediterranean Akdeniz — "the white sea" or "the bright sea." It's a beautiful expression with a touch of Eastern poetry. Lorca, in his poems — especially in *Romancero Gitano* (Gypsy Ballads) and *Poeta en Nueva York* (Poet in New York) — often

speaks of the southern light of Spain, the sea, and the Andalusian sun. In his work, the sea is often a symbol of life, freedom, and human passion. For example, in his poem *Canción del mariquelo*, he writes: "El mar baila por la playa, un corazón de plata." — "The sea dances on the shore, with a heart of silver."

Juan Ramón Jiménez, the 1956 Nobel Prize winner, in his prose-poetic work *Platero y yo* (Platero and I) and his free verse poetry, describes the Mediterranean and Andalusia with a soft, spiritual tone. In one of his poems, he says:

"The sea... oh, the sea! It opens the soul, an eternal blue." (El mar. ¡El mar! Abre el alma, eterno azul.)

I'll leave aside the fact that poets all over the world have expressed the beauty of seas, mountains, and forests in the most innocent and exquisite ways, and return to the sea — back to that storm, in the land of Andalusia, where streets and alleyways are lined with orange trees and shops and houses have cool cellars. A place where your skin turns sticky in spring and you evaporate under the summer sun.

And I wonder — in how many places on Earth can you have such an experience? Perhaps again, only five.



پادکستی در ستایش روزمرگی



طراحی وبسایت

طراحی بروشور و کاتالوگ

- طراحی اختصاصی
- یک ماه پشتیبانی رایگان
- سئو
- تولید محتوا

 webbamaa

 ۰۹۱۰۲۶۶۷۹۹۶



گروه وکلای آرمان

با بهره گیری از وکلای مجرب
با تخصص های گوناگون
آماده ارائه هر نوع خدمت حقوقی
و وکالتی به ایرانیان داخل و خارج
از کشور می باشد.



تماس با ما :

تهران، بلوار نلسون ماندلا (چردن)، خیابان طاهری، پلاک ۱۸
تلفن : ۰۲۱-۲۲۰۴۱۶۵۵ داخلی ۲۵۱
تلفن همراه : ۰۹۱۲۲۰۳۹۱۸۷



Oriente Viajes

سفر به تمام دنیا از هر نقطه اسپانیا

با آژانس ۵ ستاره اورینته ویاجس مادرید

- کروز کشورهای مدیترانه و شمال اروپا
- شققهای قطبی ایسلند
- کشورهای شرق اروپا

www.orienteviajes.com
info@orienteviajes.com
Tel: +34 914615374



Shiraz
شیراز
Iranian Restaurant



Av. de Luis Garcia Cereceda, 5, Lafinca Grand café,
Pozuelo de Alarcón, Madrid, Spain 28223 /
☎ +34914496079 @shiraz_lafinca_madrid



**CONSULTING ON
IMMIGRATION
& INVESTMENT**

- ▲ مهاجرت از طریق تمکن مالی
- ▲ مهاجرت تحصیلی (مقاطع کارشناسی
- کارشناسی ارشد و دکتری
- ▲ خرید ملک
- ▲ سرمایه‌گذاری در پروژه‌ها و طرح‌های مورد تأیید
- ▲ ثبت شرکت و برند بین‌المللی
- ▲ دوره زبان اسپانیایی در کشور مقصد
- ▲ اقامت دیجیتال نومد (Digital Nomad)
- ▲ تمدید یا تغییر نوع اقامت
- ▲ خرید فرانچایزهای معتبر
- ▲ پروژه‌های کار آفرینی و استارت‌آپ
- ▲ ثبت‌نام در مدارس تخصصی ورزشی و هنری
- (از جمله مدارس فوتبال)

📍 Esquilache 4, 28003, Madrid

☎ +34 671 518 549

☎ +34 627 709 760

☎ +98 937 155 1023

📧 vista.immigration.group



CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

W W W . G I L A N I . E S

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم